

دختري بنام گلي



فهرست

صفحه

عنوان

- ۱- مقدمه مترجم ۴
- ۲- نوائی چه کسانی را دوست نمی داشت ۲۰
- ۳- نوائی و چویان پیر ۲۱
- ۴- شیرین تر از هر چیز در جهان چیست؟ ۲۵
- ۵- نوائی و کارگر روز مزد ۲۷
- ۶- نوائی و پسر کفاش ۳۰
- ۷- مگس در کجا نیست؟ ۳۴
- ۸- سلطان و چهل وزیرش ۳۶
- ۹- مرد بافنده و پادشاه ۴۰
- ۱۰- کلی ۴۴
- ۱۱- پادشاه و دزدان ۵۵
- ۱۲- قالی ابریشمی ۵۷
- ۱۳- پادشاه و کفاش پینه دوز ۶۱

مقدمه مترجم

گذشته ما ایرانیان تاریخ و فرهنگ و تمدن آن که فرهنگ توده های مردم و به عبارتی دیگر " فولکلور " نیز بخشی از آن ها را تشکیل می دهد ، چون دست های وسیع و کوه های رفیع و دریا های عمیق و کوهکشان های بی کران همیشه جلوه گری بسیار داشته است . هر چه در این دشت ها به کاوش می رویم و به قله مرتفع کوه های آن صعود می کنیم و به عمق دریا ها و اقیانوس های آن غوطه ور می شویم ، به مسایل و آثار نویافته و جدیدی برخورد می کنیم که در شناخت میراث فرهنگی و تمدن کشور ما و قلمرو توسعه و رواج فرهنگ ایرانی در سایر سرزمین ها که روزگاری از سرزمین ایران بوده اند ، سهم به سزایی داشته و کمک های ارزنده ای به ما می نمایند .

قصه های ایرانی که مدتی است با همت و کوشش های فراوان دوستداران و علاقمندان و خدمتگذاران راستین فرهنگ ایران جمع آوری شده و می شوند و به صورت مجموعه های گوناگون چاپ و منتشر می گردد و در اختیار پژوهندگان قرار می گیرند ، چون شاخه های انبوه هم پای سایر شاخه های درخت بارور فرهنگ ایران توانسته است سایه ای گسترده حتی در سرزمین های دوردست بیافکند و ما این آثار را در گنجینه فرهنگ مردم آن نواحی به وضوح می بینیم و جا دارد که فقط به نگاه کردن آن ها اکتفا نکنیم و به تحقیق درباره ی آن ها بپردازیم

و وجه مشترک این قصه‌ها را معلوم داریم . برای جمع‌آوری و تحقیق درباره‌ی قصه‌های ایرانی نباید فقط به قلمرو کنونی ایران قانع باشیم ، بلکه گام‌ها را فراتر نهیم و حدود جمع‌آوری و بررسی‌های گنجینه فرهنگ مردم ایران را حتی به آن نقاطی بکشانیم که روزگاری در قلمرو ایران بوده‌اند و نفوذ فرهنگ ایرانی در آن نواحی کاملاً " به چشم می‌خورد .

یکی از پویندگان راستین این راه ، ابوالقاسم انجوی شیرازی در یکی از نوشته‌های خود در این باره اشاره‌ای دارد :

" درینا که از فرهنگ ملت‌های آسیایی و خلق چین و مردم شبه قاره و ژاپن و دیگر همزادان خرد و بزرگ قاره خودمان همچون اندونزی و افغانستان و عراق و ترکیه و کشورهای آسیای میانه سخت بی‌خبریم و نمی‌دانیم در زمینه‌ی تدوین فولکلور خود چه کرده‌اند . . . " (۱)

از جمله ملت‌های آسیایی و کشورهای آسیای میانه در جمهوری‌های تاجیکستان ، ترکمنستان ، اوزبکستان ، گرجستان ، ارمنستان ، آذربایجان و داغستان شوروی سکونت دارند که مدت‌هاست دست به جمع‌آوری مواد فرهنگ عوام نواحی خود زده‌اند و کارگنجینه فرهنگ مردم دیار خود را کم و بیش به پایان رسانیده و دفتر فولکلور را بسته‌اند . نتایج کار دست اندرکاران فرهنگ مردم این نواحی به صورت کتاب‌های مختلف چاپ و منتشر شده و می‌شود .

(۱) عروسک سنگ صبور - قصه‌های ایرانی ، جلد سوم ، سید ابوالقاسم انجوی شیرازی ، یادداشت مؤلف ، صفحه بیست و چهار ، سال ۲۵۳۵ ، انتشارات امیر کبیر .

بدست آوردن دفترهای فولکلور ملت‌های هم‌جوار و برگردان آن‌ها به زبان فارسی و چاپ و انتشار آن‌ها کمک بزرگی است در امر تحقیق و مطالبه همه جانبه گنجینه فرهنگ ایران .

آن‌چه که تاکنون من به چنین مجموعه‌هایی دسترسی یافته‌ام عبارتست از "قصه‌های آذربایجانی" (۲) ، "قصه‌های گرجی" (۳) ، و "قصه‌های اوزبکی" (۴) که اولی در سال‌های گذشته به فارسی ترجمه و منتشر شده است ، دومی و سومی نیز در دست چاپ می‌باشند و امیدوارم بزودی تقدیم محققان قصه‌های ایرانی بنمایم .

بطوری که اشاره شد از جمله این کتاب‌ها مجموعه قصه‌های اوزبکی است که ترجمه روسی آن در سال ۱۹۶۷ م . در تاشکند چاپ و منتشر گردید که شامل ۸۱ قصه بوده و در هفت بخش برحسب مضمون تقسیم بندی شده است (۵) . اکثر قصه‌ها در این مجموعه دارای رنگ و بوی ایرانی است و حتی وقتی که ترجمه روسی آن‌ها را می‌خوانیم خود را کاملاً " در فضای قصه‌های ایرانی احساس می‌کنیم .

(۲) قصه‌های آذربایجانی ، ترجمه ی ابوالفضل آزموده ، سال ۱۳۴۳ ش . ، انتشارات گوتنبرگ .

(۳) و (۴) - در دست ترجمه و چاپ می‌باشند .

(۵) - یاقوت سحرآمیز - مجموعه قصه‌های اوزبکی به زبان روسی ، تاشکند ، سال ۱۹۶۷ م . که ترجمهء بخشی از آن با نام " قصه‌هایی از سرزمین هرات " هم‌اکنون تقدیم خوانندگان است .

در اینجا کافی است فقط به ذکر نام چند قصه مانند: "حسن آباد"، "طاهر و زهره"، "زمرد و قیمت"، "ناصرکچل"، "ایاز"، "گل سحرآمیزی" به نام گل ریحان" و "گل قهقهه" اکتفا کنیم و به بخش مورد نظر خود بپردازیم و آن قصه‌هایی است درباره امیر علیشیر نوائی، سلطان حسین بایقرا و زمامداران خردمند.

یکی از نبیره‌های تیمور به نام سلطان ابولفازی حسین بایقرا وقتی توانست پس از درگیری‌ها و کشمکش‌های بسیار بین مدعیان فرمانروایی که بعد از الغ بیک در نواحی هرات و خراسان بوجود آمده بود، موقعیت خود را در بخش کوهستانی ساحل جنوبی دریای خزر یعنی گرگان و مازندران مستحکم نماید، بتدریج خراسان، سیستان و بلخ و هرات و خوارزم را ضمیمه حکومت خود نمود و هرات را پایتخت خود کرد.

حکومت نسبتاً "دراز مدت سلطان حسین بایقرا بار دیگر دوره آرامش نسبی در آن نواحی بوجود آورده بود و هرات پایتخت این سلطان بعنوان مرکز فرهنگ و تمدن با سمرقند از رونق افتاده به رقابت برخاسته بود. در آن روزگار بهترین دانشمندان، شاعران، نویسندگان، نقاشان، موسیقیدانان، معماران، استادان حرفه‌های هنری در سراسر حکومت بزرگ تیموریان به سوی هرات جلب شدند. خود سلطان حسین نیز، بخصوص در اواخر سلطنت خود به هنر و ادب ارج فراوان می‌گذاشت و خود نیز گهگاه شعرهای چندان بدی نمی‌گفت.

درمیان شاعران و دانشمندان آن عصر علیشیرنوائی جایی بس برجسته و مقامی والا دارد که به خاطر پیوندهای معنوی خود با مردم دارای محبوبیت خاصی در میان آنان بوده و انعکاس این محبوبیت ها را ما در آثار هنری و فولکلوریک و به ویژه در قصه های آن دیار بخوبی مشاهده می نماییم .

ی . ا . برتلس یکی از محققان و ایران شناسان شوروی در این باره می نویسد :

"نوائی یکی از شخصیت های خود ویژه تاریخ آسیای میانه است . استعدادها و مواهب طبیعی و وسعت نظر کم نظیر وی او را انسانی خارق العاده می نمود . این رجل برجسته دولتی که از مقام بلند خود توانست کلیه نقاط ضعف سیستم حکومتی را با دقت بنگرد و رنج و عذاب مردم گرفتار و بهره کشی شدید از آنان را ببیند ، در عین حال شاعری بزرگ ، دانشمندی ژرف بین در تاریخ ادبیات ، معماری خوب ، نقاش و موسیقیدان و ستایشگر و هوا خواه هرگونه کار هنری بود . در دید نوائی ارزش انسان به فریحه و استعداد وی سنجیده می شد ، نه به این که با چند امیر و بیک خویشاوندی دارد ." (۶)

(۶) - هفت مقاله از ایران شناسان شوروی ، امیر علیشیرنوائی و فرهادوشیرین ، ی . ا . برتلسی ترجمه ی ابوالفضل آزموده ، صفحه ۱۳۲-۱۳۱ ، سال ۱۳۵۱ ش . انتشارات سپهر .

علیشیر نوائی در سال ۸۴۴ ه. ق. در شهر هرات پا به عرصه وجود گذاشت. در آن زمان پدر علیشیر از طرف ابوالقاسم بابر از سلسله تیموریان حاکم شهر سبزوار بود. در جنگ و آشوبی که پس از مرگ شاهرخ بوقوع پیوست، پدر نوائی مجبور به فرار شد و در آن زمان کودکش نیز همراه او بوده است. نوائی دوران کودکی و دوران جوانی را دور از زادگاه خود طی کرد و در این سالها با جدیت و پشتکار در بهترین مراکز تحصیلی آن زمان یعنی در مشهد و سمرقند به فراگیری علم و دانش پرداخت.

پس از آرامش نسبی که در زادگاه نوائی بوجود آمد، او وارد هرات شد. هنگام تاجگذاری سلطان حسین وی قصیده‌ای سرود و به نزد سلطان برد. سلطان علیشیر را در زمره درباریان خود پذیرفت و لقب مهردارسلطنتی به او داد. نوائی در مدت کمی توانست خدمت‌هایی به سلطان بکند. سلطان حسین به استعداد های شگرف این درباری خود ارج گذاشت و لقب امیر به او داد و از این رو است که مورخان اغلب او را امیرعلیشیرنوائی نامیده‌اند. نوائی در دربار سلطان حسین به وزارت رسید. ی. ا. برتلس در جای دیگر نوشته‌های خود به این موضوع اشاره می‌نماید و می‌نویسد:

" سلطان حسین با اطمینان به اینکه اداره حکومت را به دست شخصی لایق و کاردان سپرده است، خود از کار دولتی کناره گرفت و تا اندازه‌ای به کارهای هنری و از آن بیشتر به " نزدیکی با دختر رز" بقول شاعران آن زمان و یا به زبانی ساده‌تر به میخواری پرداخت.

نوائی به فعالیت‌های وسیعی دست زد، مدرسه‌ها، بیمارستان‌ها، گورماه‌ها و باغ‌ها بوجود آورد. او دانشمندان را از همه جا طلب می‌کرد و به

آن‌ها دستور می‌داد تا به نگارش وقایع تاریخی و شرح و تفسیر آثار علمی گذشته پردازند. او موسیقیدانان را تشویق می‌کرد و نقاشی و معماری و خوشنویسی را در حمایت خود می‌گرفت."

"... نوائی رفته رفته به برنامه‌های اساسی خود جامه عمل پوشید. با بهبود بخشیدن وضع زندگی توده‌های وسیع مردم، از شدت بهره‌کشی آن‌ها کاست و اقتصاد ملی از هم گسیخته را احیا کرد. این نوع فعالیت‌های نوائی با مخالفت دار و دسته‌های درباری روبرو می‌شد و آنان خاصه از همین بابت به هیچ‌رو نمی‌توانستند به حکومت‌کسی تن در دهند که از خانواده‌های سرشناس نبود. به او تهمت‌های زشت و ناروا زدند و او در سال ۱۴۷۶ م. از وزارت استعفا کرد..." (۷)

در آن روزگار که تصوف در آسیای میانه افراد مترقی را دور هم جمع می‌کرد، نوائی به شاعر برجسته و شیخ طریقت عبدالرحمن جامی نزدیکی جست. نوائی به جامی احترام بسیار می‌گذاشت و او را مربی روحانی خود و خود را شاگرد اومی شمرد که در این باره کتابی جداگانه به رشته تحریر درآورده است. نام این کتاب "خمسة المتحرین" است.

با اینکه نوائی از کارهای دولتی کناره گرفته بود، ولی فعالیت‌های ادبی و بخصوص اقامتش در پایتخت به هر حال موجب ناراحتی مخالفان بود و حضور او را در هرات نمی‌توانستند ببینند، لذا بر اثر توطئه چینی دشمنان او را به حکمرانی استرآباد منصوب و در واقع از پایتخت تبعیدش کردند. مخالفان

نوائی جرات توسل به اقداماتی شدیدتر از این را درباره او نداشتند، چه می‌دیدند که او در میان مردم از احترام خاصی برخوردار است.

نوائی در استرآباد دوباره به فعالیتی وسیع و پرتحرک پرداخت، ولی چشمش به سوی زادگاهش هرات بود، چون این شهر را دوست می‌داشت و همه دوستان و شاعران مورد علاقه اش و بخصوص مربی او عبدالرحمن جامی در آنجا بودند. او سعی داشت به زادگاهش برگردد، ولی مرتباً "مواجهه با مخالفت‌های مخالفان خود می‌شد. دشمنان این رجل برجسته و ادیب و دانشمند برای اینکه بطور قطع از دستش رهایی یابند، کوشیدند تا او را مسموم کنند. نوائی از این نیت مخالفان خود مطلع شد و سخت برآشفته و بدون اجازه روانه هرات شد و موفق به کسب اجازه شد که بدون اشتغال به‌کار دولتی در پایتخت بماند.

این سال‌ها بر نوائی به سختی گذشت و کار به جایی رسید که برادر کوچک او حیدر را به جرم شرکت در فعالیت‌های ضد دولتی محکوم به مرگ کردند. نوائی تصمیم گرفت جلای وطن کند و به بهانه زیارت مکه خواست از هرات خارج شود، ولی موفق نشد، زیرا بین سلطان حسین و پسرش درگیری ایجاد شد و سلطان مجبور شد از هرات خارج شود و بر علیه وارث تخت و تاج خود لشکر کشی کند.

در این موقع اداره حکومت هرات به نوائی سپرده شد. کشمکش‌های بین سلطان حسین و پسرش پایان می‌گیرد و سلطان پس از سرکوبی فتنه‌آشوب به پایتخت مراجعت می‌نماید. هنگام بازگشت سلطان تمام امیران و درباریان خود را برای استقبال آماده می‌کنند و به خارج از شهر به پیشواز او می‌روند.

در این مراسم علیشیر نوائی تعظیمی کرد و خواست که از اسب پیاده شود، ضعف و ناتوانی بیش از حد مانع آن شد و او همانطور نیمه خیز بر روی اسب باقی ماند. او را برای مداوا به هرات بردند و پزشکان را خبر کردند. اما وضع مزاجی او بیش از پیش رو به وخامت نهاد و نوائی در سال ۹۰۶ ه.ق. دیده از جهان فرو بست.

چنان که یادآوری شد، ادبیات نقش برجسته‌ای را در زندگی شهره‌رات بازی می‌کرده و از گواهی معاصران می‌دانیم که هیچ مجلس و محفلی بدون شرکت شاعران و ادیبان تشکیل نمی‌شده است و می‌توان گفت که بهترین استادان سخن‌آسیای میانه و خاور نزدیک در هرات گرد آمده بودند و به زبان پارسی شعر می‌گفته‌اند.

ی . ا . برتلس در این باره می‌نویسد:

" طبق سنت دیرین، زبان ادبی اصلی آن عصر همانا فارسی دری بود که در آثار شاعران بخارا و سمرقند در قرن دهم میلادی در کمال فصاحت و به نحوی درخشان بسط یافته‌بوده و از آن پس در سرزمین‌های وسیعی از دریای مدیترانه تا رود گنگ بعنوان زبان شعر و ادب رواج داشته است. در مدت پنج قرن آشنایی با این زبان نه تنها در حدود و ثغور خلافت سابق عربی بلکه حتی در خارج از مرزهای آن برای هر فرد مهذب لازم و ضروری بوده است." (۸)

در طول تاریخ زمامداران لایق و برجسته، حکیم و دانشمند در قلمرو

حکومت ایرانیان بسیار داشته‌ایم که این افراد به خاطر تسلط بر علوم و فنون و چیره دستی در نویسندگی و شاعری و آشنایی به فلسفه و به خاطر کاردانی محبوب همه بوده‌اند و در مصدر کارهای دولتی و در پست وزارت و یا در هر مقام دیگری که بوده‌اند، کارهای نیک و به خیر و صلاح مردم انجام داده، به عمران و آبادانی بلاد خود همت گماشته و خلاصه زندگی خود را وقف خدمت به مردم می‌نموده‌اند.

بطوری که ملاحظه شد امیر علیشیر نوائی که خود شاعری چیره دست و مردی دانشمند بود در دوران حکومت سلطان حسین بایقرا بواسطه کاردانی و لیاقتی که از خود نشان می‌داد توانست به پست وزارت برسد و در مقام وزارت علاوه بر فعالیت‌های ادبی و هنری، بیشتر وقت خود را وقف کارهای عمرانی و خدمت به مردم نمود و به همین دلیل محبوب مردم بوده است. این احترام در قصه‌های سرزمین هرات و نواحی اطراف آن کاملاً مشهود است. قصه‌هایی که برمبنای چنین انگیزه‌هایی در میان مردم ساده و عوام بوجود می‌آید، شکل می‌گیرد، دهان به دهان می‌رود، ورد زبانها می‌افتد و سینه به سینه به معاصران می‌رسد و آنان همین قصه‌ها را درباره نیکوکاری و خدمتگذاری رجال گذشته سرزمین خود بازگو و تعریف می‌کنند، سرشار از حس احترام مردم نسبت به آنان است. (۹)

(۹) میرزا تقی‌خان امیرکبیر، ادیب‌فراهانی، خواجه‌نظام‌الملک، شیخ‌بهای (محمدبن حسین عاملی) و بسیاری دیگر از چنین زمامدارانی را می‌توان نام برد که روایت‌ها و قصه‌های بسیاری درباره آنان ورد زبان مردم است و دو نمونه از این نوع قصه‌ها درباره شیخ‌بهای به نام "به کیشی آمد و به فینشی رفت" (صفحه ۱۲۰) و "شیخ علی کشکت را بساب" (صفحه ۲۹۶) کتاب داستانهای امثال اثر امیرقلی امینی آمده است.

در چنین قصه‌هایی واقعیت حتی به صورت درشت‌نمایی و آن‌گونه که سرشت قصه‌ها است، جلوه‌گری می‌کند و در هر صورت و همیشه حق بر نا حق غالب است.

همانطوری که از نوشته‌های معاصران و از بررسی قصه‌های مربوط به نوائی معلوم است، سلطان حسین بایقرا و امیر علیشیر نوائی از دوران کودکی با هم نزدیک و هم‌کلاسی بوده‌اند و این دوستی تا بآخرا دامه داشته‌است و شاید تا اندازه‌ای همین دوستی و البته و بیشتر از همه کاردانی و لیاقت نوائی بوده است که نامبرده توانست به مقام والایی در دربار سلطان حسین برسد.

در اکثر قصه‌ها این نزدیکی و دوستی به چشم می‌خورد، کاردانی و مردم دوستی، لیاقت و فراست علیشیر کاملاً " هویدا است، ولی در بعضی قصه‌ها سلطان در مقابل علیشیر قرار می‌گیرد و با هم درگیری‌هایی دارند (۱۰) از دیدگاه قصه‌سرایان همیشه حق به جانب علیشیر نوائی است. در تمام این قصه‌ها نیکی بر بدی، نور بر ظلمت، حق بر باطل و پاکی بر پلیدی پیروز است و سرانجام حق به حق دار می‌رسد.

در قصه کوتاه " علیشیر چه‌کسانی را دوست نمی‌داشت " فتنه‌گری امیران و ملتزمان سلطان حسین و توطئه‌چینی آنان بر علیه نوائی و تزل در تصمیمات سلطان و صحبت‌های احمقانه‌یی مایکان بیان شده است.

در قصه " نوائی و چوپان پیر " صحبت براین است که نوائی پس از فوت پدرش و تاراج مال و اموال خانواده او از طرف مخالفان، در دورانی که علیشیر

(۱۰) - این موضوع در قصه " گلی " کاملاً به چشم می‌خورد.

هنوز خردسال بود، به تنگدستی می افتد و با تحمل رنج و بدبختی و فقر و محرومیت‌های بسیار در مراکز علمی تحصیل می‌کند. بذل و بخشش و دستگیری زبردستان و بی‌نویان سالخورده در طریقت نوائی بوده است. هوشیاری و حاضر جوابی قهرمان این قصه یعنی نوائی در مقابل سلطان حسین بسیار جالب است و نشان‌دهنده فراست و کیاست او است.

در قصه " شیرین تر از هر چیز در جهان چیست؟ " وزیران بی مایه و بی سواد و چاپلوس که همیشه بر علیه نوائی در نزد سلطان حسین دسیسه‌چینی می‌کرده‌اند، رسوا می‌شوند و در حل مسئله کوچکی در می‌مانند و متوسل به علیشیر نوائی می‌شوند، وقتی سلطان از چگونگی امر مطلع می‌شود و بر بی - مایگی وزیران خود پی می‌برد، خطاب به آنان می‌گوید: شما خودتان اتهامات ناروا به علیشیر بستید و من فقط به خاطر شما او را از پست وزارت برداشتم. حالا شما به نزد او می‌روید و با او صلاح و مصلحت می‌کنید و از او کمک فکری می‌گیرید؟! پس معلوم می‌شود که بدون او مغزهای ما کار نمی‌کند! .

سپس دستور می‌دهد که دوباره علیشیر نوائی را در پست وزارت بنشانند.

سعدی می‌گوید:

عبادت بجز خدمت خلق نیست به تسبیح و سجاده و دلق نیست

این شعر شاعر شیرین سخن پارسی مایه اصلی قصه " نوائی و کارگروز مزد " است. در این قصه علیشیر نوائی به جوانی که با کار خود و عرق جبین خود زندگی می‌کند و همیشه و همه جا به مردم کمک می‌رساند، احترام خاصی قایل است. اما وقتی که این جوان به گمراهی کشیده می‌شود و به فکر خویش به مسجد پناه می‌برد و از صبح تا شب نماز می‌خواند و عبادت می‌کند و تسبیح

می‌زند و از راه گرفتن صدقه امرار معاش می‌نماید و فکر می‌کند که کار بهتری می‌کند و به معنی واقعی عبادت را بجای می‌آورد، مورد بی‌احترامی و بی‌اعتنایی نوائی است و وقتی که با حالت تعجب دلیل و چگونگی موضوع را از نوائی می‌پرسد که انتظار داشته است احترام بیشتری ببیند، نوائی در پاسخ می‌گوید: "تو موقعی که به مردم کمک می‌کردی و آن‌ها را آشتی می‌دادی و به آن‌ها خدمت می‌کردی، درواقع به مردم استفاده می‌رساندی، اما حالا از صبح تا شب نشسته‌ای، کار نمی‌کنی، فقط نماز می‌خوانی و تسبیح می‌زنی و به دست مردم نگاه می‌کنی که به تو صدقه بدهند تا امرار معاش کنی. دلیلی که خواستی همین است!"

قصه "نوائی و پسر کفاش" گویای خیر خواهی و دفاع از حق و حقیقت و حمایت از زیردستان است. در این قصه که به اشتباه می‌خواستند پسر جوانی را که عاشق دختر بیک شده بود، به جرم دزدی دستش را قطع کنند، نوائی با تیزهوشی و فراست خاص خود موضوع را روشن می‌کند و از ریختن خون بیگناهی جلوگیری می‌نماید و باعث می‌شود تا این پسر به دختر دلخواه خود برسد. در پایان این قصه عبارتی را که اغلب در خاتمه چنین قصه‌های عاشقانه فارسی داریم، مشاهده می‌کنیم که می‌گوید:

"دو جوان با هم عروسی کردند و به مراد و مطلب خود رسیدند"

در قصه کوتاه "سلطان و چهل وزیرش" باز مواجه با همان انگیزه‌ها و هدف‌های بیان شده در قصه "شیرین‌تر از هر چیز در جهان چیست؟" می‌شویم و در این قصه نیز همانند قصه مذکور صحبت از بی‌مایگی و ناتوانی وزیران سلطان حسین بایقرا و هوشیاری و دانایی علیشیر نوائی است که نوائی در

این قصه بی لیاقتی آنان را آشکار و برملا می سازد .

قصه عاشقانه " گلی " که این هم مربوط به علیشیرنوائی و سلطان حسین بایقرا می شود ، حکایت از عشق صادقانه نوائی و دختر-یک نفر پیشه ورساده است . در این قصه سلطان حسین رقیب عشقی علیشیراست و هنگامی که علیشیر و دختر آن پیشه ورساده به نام گلی در آستانه ازدواج قرار می گیرند ، توطئه چینی مخالفان علیشیر ، سلطان حسین را درمقابل او قرار می دهد . سلطان به رقابت در این عشق برمی خیزد و سدره این دودلداده می شود و با استفاده از قدرت خود مانع ازدواج آن ها می گردد و با تتمیع پدر دختر به نام ابوصالح ، گلی را به ازدواج خود در می آورد ، منتهی کار از کار گذشته است و گلی که عاشق دلباخته علیشیر است با نوشیدن پیاله های زهر خود را مسموم می کند . در شب عروسی و در حرمرای سلطان وقتی علیشیر می فهمد که او زهر خورده و در دم مرگ است و با ناراحتی از او می پرسد که چرا این کار را کرده است ، گلی در پاسخ می گوید : " من این کار را کردم ، عزیزم ، که تو هیچوقت فراموش نکنی " و با بیان این سخن به خواب ابدی می رود و این قصه عاشقانه تراژدی به پایان می رود . در این باره روایت های دیگری نیز وجود دارد که سلطان از کرده خویش پشیمان می شود و دوباره با علیشیر دوستی می کند و تا آخر عمر در رفاقت و الفت زندگی می کنند .

بقیه قصه هایی که در این بخش آمده ، بوضوح نامی از علیشیر در آن ها

نیست و تحت عنوان زمامداران لایق است .

این قصه ها عبارتند از " مرد بافنده و پادشاه " ، " پادشاه و دزدان " ،

" قالی ابریشمی " ، " پادشاه و کفاش پینه دوز " که شباهت بسیاری به قصه های

مربوط به شاه عباس کبیر دارند . بطوری که درقصه های مربوط به شاه عباس آمده است ، شاه عباس اغلب شبها لباس درویشی می پوشیده و برای آگاهی از وضع سکنه شهر و شنیدن درد و دل مردم به خانه ها و کلبه های آنان می رفته و به نشست و برخاست با آنان می پرداخته و پای صحبت هایشان می نشسته است . نمونه آن قصه " شاه عباس گفت : پینه دوزی موقوف " است (۱۱)

قصه " پادشاه و کفاش پینه دوز " و قصه " شاه عباس گفت :

پینه دوزی موقوف " کاملا " شبیه یکدیگرند : قالب قصه یکی ، بیان مطلب شبیه و نتیجه گیری آن هم یکی است و فقط در بعضی جاها تفاوت محلی دارند و به نحوی دیگر و با برداشتی خاص نتیجه گیری می شود .

قصه " قالی ابریشمی " نیز کاملا " شبیه قصه آذربایجانی " شاه اسمعیل " است که از روی این قصه اپرای معروف " شاه اسمعیل " را ساخته اند و سالهاست به نمایش می گذارند . این دو قصه آنقدر به یکدیگر نزدیک و مشابه و دارای استخوان بندی واحدی هستند که مشکل بتوان آنها را از یکدیگر تمیز داد و فقط در نحوه بیان کمی با هم فرق دارند .

(۱۱) داستان های امثال ، امیرقلی امینی ، چاپ سوم ، سال ۱۳۵۱ ش .

صفحه ۱۴۹ ، " پینه دوزی موقوف " .

قصه‌هایی که در سرزمین هرات و نواحی اطراف آن درباره امیرعلیشیر -
نوائی رواج داشته و دارد، همانند روایت‌ها و قصه‌ها و افسانه‌هایی است که
در سایر نقاط و درباره سایر شخصیت‌های برجسته ادبی و علمی هرملتی وجود
دارد و اغلب، مردم ضمن تعریف چنین قصه‌هایی، از پیشوایان و خدمتگذاران
خود به نیکی یاد می‌کنند و کار آنان را بعنوان سرمشق برای دیگران و پند و
اندرز برای کودکان - زمامداران آینده بازگو و تشریح می‌کنند.

ابوالفضل آزموده

اصفهان - خرداد ماه سال ۲۵۳۶

نوائی چه کسانی را دوست نمی‌داشت

روزی سلطان حسین بایقرا اتهامات دروغین و بی جایی را که وزرای او به امیر علیشیر نوائی بسته بودند ، باور کرد و دستور داد تا او را به زندان تاریکی بیااندازند . بزودی معلوم شد که نوائی هیچ تقصیری نداشته است . سلطان حسین دستور داد تا او را از سیاه چال آزاد کنند .

نوائی از آزاد شدن از زندان امتناع کرد و با صدای بلند نا رضایتی خود را از تزلزل سلطان بیان داشت .

ملتزمان سلطان مدتی طولانی سعی کردند تا نوائی را وادارکنند که از زندان خارج شود ، ولی تمام تلاش آن‌ها به جایی نرسید .

بالاخره با مشاورت یکی از نزدیکان نوائی ، یک نفر احمق و راج دروغگو را پیدا کردند ، دستگیرش کردند و در همان سیاه چالی که نوائی در آن بود ، نشانندند . این آدم احمق در عرض یک ساعت آن چنان نوائی را با صحبت‌های احمقانه از خود متنفر کرد که نوائی بلافاصله راضی شد تا از سیاه چال زندان بیرون بیاید .

نوائی و چوپان پیر

شاعر بزرگ امیر علیشیر نوائی خیلی زود پدرش را ازدست داد . پس از فوت پدرش این جوان بدون پول ماند و مجبور شد به سمرقند برود که اقوامش در آن جا زندگی می کردند . در همان جا وارد مدرسه شد و شروع به تحصیل کرد .

نوائی با تحمل مشکلات مالی و بدبختی ها و محرومیت ها ، با جدیت درس می خواند و پس از چند سال دوره علوم را به پایان رسانید . وقت بازگشت به وطن فرا رسیده بود . ولی نوائی پولی در بساط نداشت تا خود را سواره به وطن برساند . با پای پیاده به راه افتاد و روزهای زیادی راه رفت . ازدور کوه های بلند و مرتفعی را در سر راه خود دید .

نوائی هنگامی که به کوه پایه نزدیک می شد ، در سر راه خود چوپان سفید مویی را دید که مشغول چرانیدن گوسفندان بود . نوائی فوراً او را شناخت . خیلی وقت ها قبل این چوپان در نزد پدرش کار می کرد . همین پیر - مرد علیشیر نوائی را از کوچکی بزرگ کرده بود و مرتباً او را روی دستش می گرفت و با عشق و علاقه از او مراقبت می کرد .

چوپان با دیدن علیشیر ، او هم دست پرورده خود را شناخت و از هوشحالی فریادی کشید و گفت :

— شما یید؟ علیشیر؟ یعنی چه ، خوابم یا بیدار؟ !

و شروع کرد به احوالپرسی . فوراً " شال کمرش را باز کرد و دو قرص نان

آن بیرون آورد ، از میش شیر دوشید و با شیرمیش و آن دو قرص نان جوان

را غذا داد .

نوائی پرسید :

— این گوسفندان مال کیست ؟

چوپان جواب داد :

— پسر ، این گوسفندان مال پدر شماست . پدرت که هنوز زنده بود از گله های خود دو بیست رأس گوسفند جدا کرده بود و به من داده بود تا آن ها را بچرانم . آدم های بد جنس و کثیفی پیدا شدند و تمام دارایی و گله های گوسفندان خانواده شما را دزدیدند و غارت کردند ، ولی این گوسفندان ده نزد من بودند زاد و ولد کردند و زیاد شدند . در آن موقع که شما مشغول تحصیل در سمرقند بودید ، تعداد این گوسفندان از دو بیست رأس به هفتصد رأس رسید . من خیلی خوشحالم که وصیت پدرت را انجام داده ام . حالا این گوسفندان مال شماست و به شما می رسد .

نوائی به مهمانی در نزد چوپان باقی ماند . پیر مرد شب نوائی را به کلبه خود برد ، از او پذیرایی کرد و برایش جا انداخت که بخوابد . روز بعد نوائی دو بیست رأس گوسفند از گله جدا کرد و به پیر مرد چوپان داد و گفت :

— پدر ، شما آدم عیالواری هستید ، این گوسفندان را برای خود بردارید . این مزد زحمات سخت شماست !

چوپان خوشحال شد و از هدیه نوائی خیلی راضی بود .

نوائی با پیر مرد خدا حافظی کرد و بقیه گله گوسفندان را به نزدیک ترین شهر برد . گوسفندان خیلی چاق بودند و بهمین دلیل وقتیکه نوائی آن ها را به بازار می برد ، خریداران بسیاری دور گوسفندان را گرفته بودند و از نوائی

می پرسیدند :

— گوسفندان را چند می فروشی ؟

نوائی جواب می داد :

— من گوسفندان را به یک شرط می فروشم : هر کسی که گوسفند از من می خرد پولش را نباید حالا بدهد . پولش را وقتی که سلطان این اقلیم بمیرد ، می گیرم . هر کس با این شرط موافق است می تواند گوسفند بخرد و به خانه خود ببرد .

همه آن کسانی که در بازار بودند به جان گله گوسفندان افتادند و همه گوسفندان را گرفتند و بردند .

ماموران سلطان همان ساعت این خبر را به سلطان حسین بایقرا رسانیدند و گفتند :

— ای حکمران جهان ، امروز جوانی با لباس درویشی پانصد راس گوسفند به بازار آورد و بفروش رسانید و می گفت : " پولش را هر وقت پادشاه بمیرد به من بدهید " او در مقابل همه مردم این حرفها را می زد ! معلوم می شود که او خواستار مرگ شماست !

حسین بایقرا سخت عصبانی شد و دستور داد :

— همین الان این درویش را بگیرید و به نزد من بیاورید !

ماموران سلطان به بازار دویدند ، نوائی را گرفتند ، دستش را بستند و به نزد سلطان آوردند . حسین بایقرا نگاهی به او کرد و آهی کشید . معلوم شد که حسین بایقرا دوران کودکی را با نوائی گذرانده بود و با هم تحصیل کرده بودند . حسین بایقرا با ملامت و سرزنش رو به نوائی کرد و گفت :

— پس اینطور! شما مرگ برایم می خواهید و اگر من بمیرم راضی می شوید!
شما خودتان این حرفها را به مردم زده اید!

نوائی با خونسردی جواب داد:

— عالیجناب! من که کار بدی نکردم. شنیدم سلطان شدید، گوسفندان خود را در بازار فروختم و گفتم: " پولش را موقعی به من بدهید که سلطان مرده باشد". حالا تمام مردمی که گوسفند خریده اند، می گویند: "خدا کند که سلطان نمیرد و بیشتر عمر کند! اگر او بمیرد نوائی پول گوسفندان را از ما خواهد گرفت". همه آنها دعا به جان شامی کنند و از خداوند سلامتی بیشتر و طول عمر برای شما آرزو می کنند.

شیرین تر از هر چیز در جهان چیست؟

روزی سلطان حسین بایقرا رو به سی و نه وزیر خود کرد و پرسید:

— شیرین تر از هر چیز در جهان چیست؟

وزراء شروع کردند به نام بردن انواع غذاها و خوراکیهای لذیذ و خوشمزه.

سلطان حسین بایقرا تمام آنها را شنید و گفت:

— نه، حدس نزدیید! تا فردا صبح به شما مهلت می‌دهم، اگر نتوانید

حدس بزنید باید همه شما از زندگی دست بکشید!

وزراء با هم شور و مشورت کردند و یکی از وزراء را که دوست نوائی بود

به نزدش فرستادند. این وزیر به نزد نوائی آمد و گفت:

— حاکم معمای مشکلی را برای ما طرح کرده است که: شیرین تر از همه

چیز در جهان چیست؟ و اگر تا فردا حدس نزنیم او همه ما را اعدام می‌کند.

نوائی جواب داد:

— شما به او اینطور بگوئید: "وقتی که انسان گرسنه است، برای او

فرقی نمی‌کند که چه می‌خورد، مهم اینست که چیزی باشد و بخورد. هرچیزی

که به گرسنه بدهند برای او شیرین تر از همه چیز در جهان است."

صبح روز بعد وقتی که حسین بایقرا وزراء را به نزد خود فرا خواند،

آنها عین همان مطلبی را که نوائی به آنها یاد داده بود، بازگو کردند.

سلطان حسین بمحض این که این را شنید فوراً "از آنها خواست که حقیقت

را بگویند:

— ای، این فکر شما نیست، کسی به شما گفته است. حقیقت را بگوئید

که چه کسی این معما را برای شما حل کرده است؟

وزراء برای اطمینان سلطان گفتند:

— ای حاکم، ما خودمان این معما را حل کرده‌ایم.

آن وقت حسین بایقرا دستور داد همه وزراء را در یک اطاق زندانی کنند

و به آنها گفت:

— همه شما را تک تک از اطاق بیرون خواهند آورد و هرکس که حقیقت

را نگوید، سر از تنش جدا خواهد شد!

آن وقت وزراء مجبور شدند حقیقت را بگویند و گفتند:

— ما از علیشیرنوائی پرسیدیم. این معما را او برای ما حل کرده است.

سلطان حسین بایقرا فریادی کشید و گفت:

— شما خودتان علیشیرنوائی را متهم کردید. و من فقط بخاطر شما او را

اخراج کردم. حالا شما به نزد او می‌روید و با او صلاح و مصلحت می‌کنید؟!!

پس معلوم می‌شود که بدون او مغزهای ما کار نمی‌کند!

سپس سلطان دستور داد امیر علیشیرنوائی را دوباره به پست وزارت

نشانند.

نوائی و کارگر روز مزد

جوانی پدر و مادر خود را از دست داده بود و با کار روزانه خود لقمه نانی برای خود کسب می‌کرد و بهمین ترتیب زندگی می‌کرد. اخلاق این جوان بسیار نیکو، رئوف و مهربان بود. در بازار هر وقت دعوایی بین مردم پیش می‌آمد او همیشه سعی می‌کرد که آن‌ها را آشتی دهد. هر وقت ارباب کسی در گل گیر می‌کرد، فوراً " سر می‌رسید و به چرخ ارباب می‌چسبید و با هی و هون و زور زدن اسب و گاری را از گل بیرون می‌کشید. بهمین ترتیب هر طور که می‌توانست به مردم کمک می‌کرد.

امیر علیشیر نوائی دانشمند دربارهٔ اخلاق نیکو و رفتار این جوان مهربان شنید و هر وقت که او را می‌دید قبل از اینکه منتظر سلام جوان باشد، خود زودتر به او سلام می‌گفت و احوالپرسی می‌کرد. جوان خیلی تعجب می‌کرد و از خود می‌پرسید: چطور چنین آدم معروف و مشهوری چنین رفتاری با او دارد و با خود می‌گفت: " من آدم فقیری هستم، روز و شب کار می‌کنم و با کار روزانه خود لقمه نانی بدست می‌آورم، در طول زندگی خود حتی یک بار هم نماز نخواندم و هیچوقت روزه نگرفتم. پس برای چیست که علیشیر نوائی اینطور به من احترام می‌گذارد؟ من چرا اینطور زندگی می‌کنم؟ و از چنین زندگی چه سودی می‌برم؟ خانواده ندارم. برای چه سعی می‌کنم، کار می‌کنم؟ پول و ثروت چه بدردم می‌خورد؟"

این جوان پس از مدتی فکر و خیال تصمیم گرفت طور دیگری زندگی کند.

به مسجد رفت، در دالان سر پوشیده و در کنار در ورودی مسجد نشست و

شروع کرد به نماز خواندن . پنج رکعت نماز را دقیقا " می خواند و به دنبال عبادت کنندگان به راه می افتاد و از آن ها صدقه می گرفت . تمام روز را هیچ کاری نمی کرد ، فقط عبادت می کرد و دعا می خواند و تسبیح می زد . دیگر با مردم کاری نداشت و دیگر به کسی کمک نمی کرد و کسی را آشتی نمی داد .

روزی این جوان جلوی درب مسجد نشسته بود و تسبیح می زد . دید که علیشیر نوائی در حالیکه با جوانی مشغول صحبت است از کوچه می آید . وقتیکه نوائی به نزدیک مسجد رسید ، جوان با خود اندیشید و گفت : " علیشیر چه آدم بصیر و با فراستی است ! او زودتر فهمید که خدا پرست شده ام و مرتبا " عبادت می کنم و بهمین دلیل به من احترام خواهد گذاشت " .

وقتی که نوائی نزدیک تر شد ، جوان از جایش بلند شد و محترمانه دست روی دست گذاشت و به او سلام کرد ، ولی نوائی نه تنها به سلام او جواب نداد ، حتی نگاهی هم به او نکرد و از کنارش گذشت . جوان به فکر فرورفت و برای اینکه از خودش دلجویی کند ، گفت : " نوائی حتما " سرگرم صحبت با آن جوان بود که متوجه من نشد " .

سه - چهار روز نگذشته بود که دوباره علیشیر نوائی در کنار مسجد ظاهر شد . همانطور مثل گذشته با همان جوان صحبت کنان عبور می کرد . آن جوان اولی باز هم از جایش بلند شد و به نوائی سلام گفت ، این بار هم نوائی از کنارش گذشت و حتی یک کلمه هم جواب او را نداد . جوان ناراحت شد و به دنبال شاعر (علیشیر نوائی) دوید و از او پرسید :

- آقا ، من قبلا " هیچ عبادت نمی کردم ، حتی یک بار هم پیشانیم را به سجده نگذاشتم ، برای اینکه وقت نداشتم ، همیشه کار می کردم ، می دویدم

و دوندگی می‌کردم ، به همه کمک می‌کردم همه را آشتی می‌دادم و صلح و صفا برقرار می‌کردم ، آن وقت‌ها هر وقت که مرا می‌دیدید ، به من سلام می‌کردید ، اما حالا از صبح تا شب در عبادت هستم ، نماز می‌خوانم و سر از سجاده بر نمی‌دارم و مثل گذشته به شما سلام می‌کنم ، ولی شما حتی جواب سلام را هم نمی‌دهید ؟ دلیلش چیست ؟

نوائی تمام حرفهای او را شنید و با خونسردی جواب داد :

— موقعی که تو دوندگی داشتی ، به مردم کمک می‌کردی و آنها را آشتی می‌دادی ، به مردم استفاده می‌رساندی اما حالا فقط یک کار داری : از صبح تا شب نشسته‌ای و بدست مردم نگاه می‌کنی که برای صبحانه و ناهار و شام به تو صدقه بدهند . تمام دلیلی که خواستی همین جاست و این است دلیل جواب ندادن به سلام تو !

سخنان نوائی چنان تأثیری در جوان گذاشت که دوباره کار کردن را

پیشه خود ساخت .

نوائی و پسر کفاش

در زمان بسیار قدیم کفاشی بود که فقط یک پسر داشت و این پسر در مدرسه درس می خواند .

روزی پسر این کفاش هنگامی که به مدرسه می رفت در کنار خانه بزرگی دختر زیبایی را دید که بر روی ایوان نشسته بود و این جوان عاشق او شد . چند روزی گذشت و دیگر دختر بیرون نیامد . جوان خیلی دلش می خواست که دختر مورد علاقه اش را ببیند و در عرض چند روزی که او را ندیده بود خیلی ناراحت بود و غصه می خورد .

یک روز غروب جوان در موقع برگشتن از مدرسه از کنار منزلی که دختر در آن زندگی می کرد ، می گذشت . دروازه منزل باز بود و خود جوان هم نفهمید چطور وارد حیاط شد . در سمت مقابل حیاط بزرگ درب اندرون به چشم می خورد . جوان در را باز کرد و وارد آن شد و دختر دوست داشتنی اش را دید . قلبش یک دفعه پرید و از خوشحالی به تپش شدید افتاد . جوان محو تماشای زیبایی دختر شده بود . بعداً " یک دفعه به خود آمد و به خود گفت : " به کجا آمده ام ؟ " و فوراً " به عقب برگشت و وارد حیاط شد . در همین موقع از آن طرف حیاط صدایی به گوش رسید و جوان در حالیکه نمی دانست چکار کند به حیاط دیگر رفت و وارد اطاق مهمانخانه بیک شد و از ترس اینکه هر لحظه ممکن بود کسی وارد اطاق شود ، قالی پهن شده در اطاق را که روی کف آن گسترده شده بود ، از ترس می پیچید و لوله می کرد . ناگهان بیک نفس نفس زنان وارد مهمانخانه شد ، جوان را در اطاق دید و از غضب فریادی کشید

و گفت :

— تو کیستی ؟ اینجا چکار می کنی ؟

جوان شرمنده و خجل درحالیکه نمی خواست او را بشناسند و بفهمند که برای چه به اینجا آمده است ، گفت :

— من دزدم و می خواستم قالی شما را بدزدم و برای همین به اینجا آمده ام .

بیک جوان را گرفت ، دستش را بست و به نزد قاضی برد .

در همین موقع امیر علیشیر نوائی در کنار قاضی نشسته بود و با هم مشغول صحبت بودند . بیک صحبت آن ها را قطع کرد ، وارد اطاق شد و سلام کرد و سپس شکایت خود را عنوان نمود و گفت :

— عالیجناب ، من این دزد را گرفته ام و به نزد شما آورده ام موقعی که وارد اطاق مهمانخانه شدم ، دیدم او قالی را لوله کرده و می خواهد ببرد . من هم او را گرفتم و به نزد شما آوردم . او را به سزایش برسانید .

قاضی رو به جوان کرد و پرسید :

— ببین ، جوان ! برای چه قالی را دزدیدی ؟ بگو ببینم !
جوان جواب داد :

— من وارد اطاق مهمانخانه شدم که قالی را بدزدم . قالی را لوله کردم و خواستم ببرم که در همین موقع صاحب آن سر رسید و من هم گرفتار شدم . قاضی دستور داد تا دست جوان را قطع کنند .

نوائی نگاهی دقیق به جوان انداخت و قیافه او آشنا به نظرش رسید . نوائی با خود فکری کرد و گفت : " بله ، بله این پسر کفاش نرمت است که در

محلّه ما زندگی می‌کند. او نمی‌تواند دزد باشد. باید موضوعی در بین باشد، بهمین سادگی نیست". نوائی به فکرش رسید که باید دلیل دیگری وجود داشته باشد که این جوان وارد خانه غریبه شده است. نوائی رو به قاضی کرد و گفت:

— عالیجناب، من می‌خواهم سئوالی از این جوان بکنم و اگر اجازه بفرمایید می‌خواهم در تنهایی باشیم. خواهش می‌کنم شما خارج بشوید و من موضوع را روشن می‌کنم. وقتی که قاضی و بیک از در اطاق بیرون رفتند، نوائی گفت:

— پسر، من تو را خوب می‌شناسم، پدرت آدم درستکاری است. حقیقت را بگو، چرا وارد منزل غریبه شده‌ای؟ ممکن است بتوانم کمکت کنم. جوان ابتدا خجالت می‌کشید که حقیقت را بگوید و سکوت کرد. نوائی مدتی حرف‌هایش را تکرار کرد و اصرار کرد و او را مطمئن ساخت تا حقیقت را بگوید. سرانجام جوان قبول کرد که حقیقت موضوع را تعریف کند و آهی کشید و گفت:

— آه، پدر، این بیک دختری دارد و من دخترش را دوست دارم. در این باره هیچکس چیزی نمی‌داند، نه دختر و نه پدرش. من چند روز بود که او را ندیده بودم و عذاب می‌کشیدم و خودم هم نمی‌دانم چطور شد که وارد حیاط شدم و به طرف او رفتم. دختر را دیدم، ناگهان بیدار شدم و بخود آمدم و فوراً "از اندرون خارج شدم و به داخل اطاق مهمانخانه افتادم و از ناراحتی شروع به لوله کردن قالی کردم. عالیجناب، این بود همه قضایا. راه دیگری هم نداشتم. در واقع من دزد نیستم. من پسر کفاش نرمت هستم

که خودتان خوب می‌شناسید . هر چقدر که ما از بیک بخواهیم و حتی هزار بار هم از او درخواست کنیم ، خلاصه اودخترش را به من نخواهد داد . پدر ، نمیدانم چکار کنم .

جوان این‌ها را گفت و به گریه افتاد .

نوائی درحالیکه او را تسلی می‌داد ، وعده داد و گفت :

— خوب ، پسر ، بس است ، گریه نکن . من پدر خوانده تو خواهم شد و دختر بیک را برای تو خواهم گرفت .

نوائی قاضی و بیک را به داخل خواند و گفت :

— من این جوان و پدرش را خوب می‌شناسم . او نمی‌تواند دزد باشد و هیچ‌وقت دزدی نکرده است .

او درحالیکه رو به بیک کرده بود ، ادامه داد :

— او دختر شما را دوست دارد و بهمین دلیل وارد حیات شما شده است .

بیک محترم ، من از شما خواهش می‌کنم همین حالا به خانه بروید و خود را آماده عروسی کنید . من از طرف خودم خواستگار به منزل شما می‌فرستم . فردا جمعه است . تا یک هفته دیگر و در جمعه آینده عروسی را برپا می‌کنیم .

بیک و قاضی از تعجب برجایشان خشک شده بودند .

بدین ترتیب نوائی دختر بیک را به‌زناشویی پسرکفاش فقیر درآورد .

این دو جوان عروسی کردند و به‌مراد و مطلب خود رسیدند .

مگس در کجا نیست؟

روزگاری در هرات که سلطان حسین بایقرا حکومت می‌کرد، آن قدر مگس فراوان شد که نمی‌شد زندگی کرد.

سلطان گفت:

— مگس آفت خداوندی است! آیا در کره زمین جایی را نشان دارید که مگس نباشد؟

امیر علیشیر نوائی که در آن وقت وزیر بزرگی در دربار سلطان حسین بود، بلا درنگ جواب داد:

— هر جا که آدم نباشد، مگس هم در آن جا نیست!

سلطان به صدای بلند گفت:

— باور نمی‌کنم! هزار سکه طلا شرط می‌بندم که مگس درهمه جاهست.

علیشیر نوائی گفت:

— می‌توانم ثابت کنم که حرف شما درست نیست.

آن‌ها سواراسب شدند و به راه افتادند تا جایی را پیدا کنند که آدم نباشد، مدت زیادی آن‌ها رفتند و رفتند تا به بیابان شنزاری رسیدند که هیچ کس در آن جا نبود. تصمیم گرفتند کمی استراحت کنند. علیشیر چای دم‌کرد. در همین مدت که آن‌ها روی تپه شنی نشسته بودند و چای می‌نوشیدند، ناگهان صدای وزوز بگوش رسید و مگسی روی لبه پیاله حسین بایقرا نشست.

سلطان فریادی کشید و گفت:

— علیشیر! تو گفته بودی: آن جا که آدم نباشد مگس هم نیست. حالا

ببین: در این اطراف هیچ کس نیست و همه جا بیابان است و اما این جامی بینی
که مگس پرواز می کند!

نوائی جواب داد:

— مگر ما آدم نیستیم؟

سلطان از جیبش کیسه پول را در آورد و هزار سکه طلا از آن در آورد

و به علیشیر داد و گفت:

— حق با توست، تو شرط را بردی!

سلطان و چهل وزیرش

حسین بایقرا سلطان سرزمین هرات مجموعاً " چهل وزیر داشت .
 چهلمین وزیر او امیرعلیشیر نوائی بود . هر چهل وزیر ، به غیر از یک نفر ،
 فتنه‌انگیز بودند ، مرتباً " تخم نفاق می‌پاشیدند و تحریکات بپا می‌کردند و
 همیشه از نوائی بدگویی می‌کردند و او را متهم می‌کردند . روزی آن‌ها به‌نزد
 حسین بایقرا رفتند و او را مورد اتهام قرار دادند . حسین بایقرا ، نوائی را
 از پست وزارت برداشت .

روزی حسین بایقرا که روی تخت نرم خود درازکشیده بود و چشم‌هایش
 به سقف اطاق دوخته شده بود ، به وزرای خود گفت :

— بیاورید !

وزراء دستپاچه شدند و فوراً " قلیان برای سلطان آوردند . لکن سلطان
 قلیان را از خود دور کرد و بصدای بلندتر گفت :

— بیاورید !

وزراء به آشپزخانه ریختند و در داخل قاب‌ها و بشقابهای زرین انواع
 خوراکیها و غذاهای رنگین آوردند . ولی سلطان که سیر بود از خوردن آن‌ها
 امتناع کرد و یکبار دیگر با صدایی عصبانی تکرار کرد :

بیاورید !

وزراء که در فهم مطلب گیج شده بودند و دست و پای خود را گم کرده
 بودند ، گاهی این و گاهی آن ، خلاصه چیزهای مختلفی را برای سلطان
 می‌آوردند و هر یک بنا به امکان و فهم مطلب و تصویری که از دستور سلطان

داشت ، چیزی می آورد . مع الوصف هیچ کس نتوانست حدس بزند که در فکر سلطان چه می گذرد و هربار که چیزی برای سلطان می آوردند ، سلطان آن ها را بر می گرداند و حرفش را تکرار می کرد .

— بیاورید !

وزراء از پا افتاده بودند . تا سر شب در قصر سلطان مرتبا " بدو بدو و هر کسی به طرفی می دوید . وزراء هرچه به فکرشان رسیده بود کرده بودند و دیگر نمی دانستند چه کار بکنند ، در کنار در جمع شده بودند و به همدیگر نگاه می کردند .

خلاصه یکی از آن ها بخود جرئت داد و به نزد سلطان رفت و گفت :

— سلطان ! ما هرچه که بود به خدمت شما آوردیم ، بهیچ وجه نمی توانیم

حدس بزنیم که چه می خواهید .

سلطان حسین گفت :

— حدس بزنید ! تا فردا صبح به شما مهلت می دهم . فردا وقتی که از

حرمسرا خارج شدم شما به نزد من می آیید و حدس خود را بمن خواهید گفت .

اگر نتوانید حدس بزنید همه شما را به دار می زنم . چنین وزرای نادان و

کودن و بی فراست را می خواهم چکار کنم ؟

سلطان این را بگفت و داخل حرمسرا شد .

وزراء با هم به شور و مشورت نشستند و با خود می گفتند : " چه باید

کرد ، چطور بفهمیم ؟ " . هریک از آن ها این جمله را با خود می گفتند و بهیچوجه

نمی توانستند حدس بزنند که سلطان چه می خواهد . آن وقت یکی از وزراء گفت :

— خودمان چیزی نمی توانیم حدس بزنیم و بفهمیم ، باید به علیشیر

نوائی مراجعه کنیم . یکی از ما به نزد او برود و از او بپرسد . فقط از او می‌توانیم بفهمیم که مطلب چیست . ما بهیچوجه نمی‌توانیم چیزی حدس بزنیم .

یکی از وزراء " قبلا " دوست نوائی بود . وزرای دیگر به او رجوع کردند و گفتند :

— فقط تو می‌توانی این خواسته ما را برآورده کنی . به نزد نوائی برو با او صحبت کن و بفهم که سلطان چه می‌خواهد .

این وزیر به نزد علیشیر نوائی رفت و تمام قضایا را برای او شرح داد :

— سلطان حسین بایقرا روی تخت دراز کشیده ، به سقف نگاه می‌کند و می‌گوید : " بیاورید ! " و اما چه باید بیاوریم ، نمی‌دانیم ، هیچ‌یک از ما نتوانست حدس بزند که او چه می‌خواهد . چه باید بکنیم ؟ شما چه صلاح و مصلحت می‌دانید . اگر شما به ما نگوئید ، سلطان فردا سراز تن همه ما جدا می‌کند .

نوائی حرف‌های وزیر را تا به آخر گوش کرد و گفت :

— نجار به نزدش ببرید ، منتهی نجار حتما " اره و تیشه باخود داشته باشد .

روز بعد حسین بایقرا هنگامی که از حرمسرا خارج می‌شد از وزرای خود پرسید :

— خوب ، حدس زدید ؟

جواب دادند :

— بله ، حدس زدیم .

و همان لحظه استادکار نجار را همراه با اره و نیشه به نزدش بردند.
سلطان حسین بایقرا وقتی نجار را دید، سقف را به او نشان داد و گفت:
- این تیر را تعمیر کن!

وزرا به سقف نگاه کردند و موضوع برای آن‌ها روشن شد. یکی از تیرهای
سقف شکاف برداشته بود. وزرا به فکر رفتند و با خود گفتند: "حالا می فهمیم
که چرا سلطان حسین بایقرا دیشب به سقف چشم دوخته بود! وما بهیچوجه
نتوانستیم حدس بزنیم".

مرد بافنده و پادشاه

در زمان بسیار قدیم پادشاهی بود که خیلی عادل بود و مردم او را دولت می‌نامیدند. شاه دولت سعی می‌کرد حکومت را طوری اداره کند که قوانین را نقض نکند. گاه‌گاهی به خود می‌گفت: "آن قدر کارها من کرده‌ام، جالب است که مردم این قدر درباره من صحبت می‌کنند". اولیاس پادشاهی را از تنش در می‌آورد، لباس ساده می‌پوشید و به میان مردم می‌رفت. یکبار شب‌هنگامی که دولت از کوچهای می‌گذشت از کلبه‌ای صدایی شنید. دولت نزدیک‌تر رفت و گوش فرا داد و سپس از لای درز به داخل نگاه کرد و دید بافنده‌ای پشت دستگاہ نشسته و مشغول کار است. در این لحظه ماسوره از جایش در رفت و با نخ آویزان روی زمین افتاد.

بافنده گفت:

— اوخ!

چوبدستی را که قلابی روی آن نصب شده بود دراز کرد و به ماسوره‌گیر انداخت، ماسوره را بلند کرد، نخ آن را با دندان‌هایش محکم کرد، ماسوره را به دست راست داد و گفت:

— اگر برادر دولت بیاید...

ماسوره را به طرف چپ دستگاہ رد کرد و ماسوره به دست چپ افتاد. بافنده در حالیکه ماسوره را در دست چپ گرفته بود به حرفش ادامه داد:

— ... و به من بگوید: محمد، اگر دختر وزیر اعظم را به تو بدهم،

می‌گیری اش؟"

بعدا " بافنده ماسوره را به دست دیگر داد و گفت :

— می گیرم اش ، می گیرم اش ، می گیرم اش !

او همین طور صحبت می کرد و پارچه کتانی می بافت .

وقتی که ماسوره بازهم در رفت و روی زمین افتاد ، بافنده دوباره شروع

کرد به گفتن .

— اوخ !

و همان حرف های قبلی را تکرار کرد .

پادشاه تعجب کرد و به قصر برگشت .

صبح وزرای خود را صدا کرد و گفت :

— در فلان محله و فلان کوچه بافنده های زندگی می کند بنام محمد .

بروید و او را با دستگاه بافندگی اش به این جا بیاورید .

وزراء رفتند و بافنده محمد را همراه با دستگاه بافندگی اش به قصر و به

نزد پادشاه آوردند .

پادشاه تمام افراد قصر را جمع کرد و در حضور همه آنها به محمد گفت :

— دستگاه را همین جانصب کن و بهما نشان بده که چگونه پارچه می بافی !

محمد دستگاه را فوراً " نصب کرد و پشت آن نشست و تند و تند شروع

کرد به بافندگی .

در همین موقع پادشاه به محمد گفت :

— دست نگهدار ! طوری بباف که دیشب می بافتی .

محمد ترسید ، ولی به فکرش رسید و با خود گفت : " امر پادشاه را باید

حتماً اجرا کرد . اگر نکنم چه دستوری خواهد داد ! باید کاری بکنم که از

سر تقصیر من بگذرد."

محمد شروع به بافتن کرد. ماسوره در رفت و روی زمین افتاد. بافنده به صدای بلند گفت: "اوخ!"

چشمهایش را بهم کشید، ماسوره را به دست راست گرفت و همان حرفهای دیشب را تکرار کرد:

— اگر برادر دولت بیاید...

ماسوره را از دستگاه رد کرد و گفت:

— ... دولت به من می گوید: "ای محمد، اگر دختر وزیر اعظم را به

تو بدهم، می گیری اش؟"

سپس بافنده ماسوره را به دست چپ داد و گفت:

— می گیرم اش، می گیرم اش، می گیرم اش!

و به بافتن پارچه کتانی خود ادامه داد. ماسوره دوباره به زمین افتاد.

بافنده آهی کشید و گفت:

— اوخ!

و دوباره ماسوره را از زمین برداشت و همان کلمات را تکرار کرد.

شاه از بافنده پرسید:

— چرا چنین حرفهایی می زنی؟

بافنده جواب داد:

— اگر از خونم بگذرید، می گویم.

دولت گفت:

— می گذرم! بگو!

آن وقت بافنده شروع به تعریف کرد:

— روزی از بازار می گذشتم . دیدم زیبا روی بسیار خوشگلی از حمام در آمده و می رود . چه زیبایی که آدم را بیچاره می کرد . به محض اینکه او را دیدم هوش و عقل از سرم رفت . معلوم شد که دختر وزیر اعظم است . از آن روز همیشه فکر و خیالم پیش او است . بهمین دلیل است که در موقع بافتن این حرفها را می زنم . من بافنده فقیری هستم . اگر آدم ثروتمندی بودم ، ممکن بود وزیر اعظم دخترش را به من بدهد .

در این موقع قطرات اشک به درشتی تگرگ از چمشهای محمد سرازیر شده بود .

در همین موقع شاه نگاهی به وزیر اعظم کرد و گفت :

— این حرفها را شنیدید؟

وزیر ایستاده بود و سکوت کرده بود .

سپس شاه دولت به وزیر اعظم دستور داد دخترش را به محمد بافنده

بدهد و جشن عروسی مفصلی برای آنها براه انداخت .

بدین ترتیب بافنده به مراد و مطلب خود رسید .

گلی

حکایت می‌کنند که در زمان‌های بسیار دور سلطان حسین بایقرا حاکم سرزمین‌های هرات و سمرقند بوده و دانشمند معروف امیر علیشیر نوائی نیز وزیر اول او بوده است.

باز هم حکایت می‌کنند که شاه و وزیر از دوران جوانی با هم پیوند دوستی و رفاقت داشته‌اند. حسین حتی یک روز هم اگر علیشیر را نمی‌دید و با او مصاحبت نمی‌کرد، بی‌تابی می‌کرد و زندگی برایش مشکل بود. هیچیک از کارهای دولتی در پای تخت حسین بایقرا بدون مشاوره حکیمانه علیشیر حل نمی‌شد.

روزی شاه اراده کرد به شکار برود. علیشیر از روی اخلاص تعظیمی کرد و او را مشایعت نمود و سپس سوار اسب شد و تک و تنها به یکی از محله‌های دور دست شهر رفت. دلایل چندی برای وزیر توانا وجود داشت: علیشیر خردمند سرگرمی‌های ظالمانه و خونین را که از جمله آن‌ها شکار است، دوست نمی‌داشت و از طرف دیگر زیبایی یک زیباروی نامعلوم او را به طرف خود جلب نموده بود. چهل روز قبل بود که تیر این عشق به قلب وزیر اصابت کرده بود. در یکی از روزهای بهاری علیشیر نوائی در حالیکه در یکی از کوچه‌های باریک شهر عبور می‌کرد، صدایی شنید و بی اراده سر بلند کرد و به بالا نگریست. در مقابل نگاه تعجب انگیز او قیافه آن چنان زیبایی مجسم شده بود که نورماه در مقابل زیبایی او خجالت می‌کشید و در مقابل درخشندگی زیبایی آن درخشش چون یک تکه شیئی مسین را داشت. علیشیر هیجان زده در مقابل

چنین کمال زیبایی فقط یک لحظه‌ای توانست حظ کند . صورت دلربا که در آئینه آب منعکس شده بود ، با وزش نسیمی بر روی آب بسرعت ناپدید شد .
 علیشیر با حالتی شرمنده و منقلب از آن جا دور شد و برای این که روز دیگر هم در همان ساعت بیاید و او را ببیند ، طوری وانمود کرد که متوجه چیزی نشده است .

از آن وقت خواب و آرام دیگر از علیشیر سلب شده بود .

او هر روز سوار بر اسب می شد و به محله ای که دختر زیبا رو در آن زندگی می کرد می رفت ، ولی دیگر نتوانست او را ببیند .

علیشیر توسط خادمان وفادار خود فهمید که این زیبا رو دختر یک نفر پیشه‌ور ساده بافنده بنام ابوصالح است و نام آن دختر نیز گلی است و همانند گل سرخ معطر است و بوی خوش می دهد .

خلاصه پس از فکر و خیال زیاد ، علیشیر تصمیم گرفت به دیدار پدر دختر برود و با او صحبت کند .

علیشیر به دم در خانه ابوصالح رفت و دق الباب کرد و در جواب سؤال از پشت در که پرسیده بود : " کیستید ؟ " ، علیشیر جواب داد :

— غریبه !

دوباره پرسیده شد :

— چه می خواهی ؟

— ابوصالح محترم در خانه تشریف دارند ؟

در باز شد و خود ابوصالح بیرون آمد .

پیشه‌ور بدبخت با دیدن وزیرتوانا به وحشت افتاد و شروع به لرزیدن

کرد، زیرا ظاهر شدن حکام در زمان قدیم که بر جان و مال مردم حکومت می‌کردند، برای آنان جز غم و بدبختی چیز دیگری به ارمغان نمی‌آورد.

لکن علیشیر با فروتنی تعظیمی کرد و اجازه دخول خواست.

ابوصالح مات و مبهوت که هنوز هم از ترس می‌لرزید و خود را باخته بود، مدتی نمی‌توانست صحبت کند و مرتباً "سلام وعلیک می‌کرد و احوالپرسی می‌نمود.

سرانجام علیشیر دید که از کارشان پیشرفتی حاصل نشده و حتی به اندازه یک قدم مورچه هم به جلو نرفته‌اند، محترمانه تعظیمی کرد و گفت:

— ای هنرمندترین بافنده، ابوصالح بسیار محترم به من حقیر اجازه بدهید که پسر تو باشم.

ابوصالح از تعجب نعمت سخن گفتن را ازدست داده بود. او هیچ وقت نمی‌توانست مجسم کند که دخترش یعنی دختریک نفر پیشه‌ور ساده، هرچقدر هم که زیبا باشد، بتواند خود وزیر یعنی تکیه گاه و حافظ تخت حکومت — علیشیر نوائی را به خواستگاری خود بیاورد.

او درحالیکه از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت رو به علیشیر کرد، تعظیمی کرد و گفت:

— جسم و جان خانواده ما در دست شما است. عالیجناب، برایم مایه بزرگترین افتخار است که شما توجه به دختر ناچیز یک نفر بافنده نموده‌اید.

— خوب، دختر چه می‌گوید؟

ابوصالح با صدایی بلند گفت:

— وظیفه دختر است که مطیع پدرش باشد و از او حرف شنوی کند!

موقعی که علیشیر به قصر آمد ، سلطان حسین به او گفت :

— ما تصمیم گرفتیم ازدواج کنیم !

علیشیر پرسید :

— عروس خانم زیبا است ؟ از خانواده خوب است ؟

— او زیبا است و از خانواده متمول است .

— پس اجازه بفرمایید تبریکات خود را به حضور شما تقدیم دارم .

آن وقت حسین مکارانه لبخندی زد و رو کرد به آن شخصی که در پای

تخت ایستاده بود ، گفت :

— می شنوید ، وزیر اول تصمیم ما را در ازدواج تایید کرده است . دوست

و وزیر ارشد خود علیشیر نوائی را یقین می کنم که به خواستگاری برود .

علیشیر بدون اینکه سوء ظنی برده باشد ، تعظیمی کرد و گفت :

— افتخار بزرگ بر سلطان باد ! من به کجا باید به خواستگاری بروم ؟

— به خانه ابوصالح بافنده .

قیافه علیشیر درهم رفت ، تعظیمی کرد و آهسته گفت :

— از اجرای این دستور معافم دارید .

او که مورد غضب سلطان حسین قرار گرفته بود ، سلطان رو به او کرد و

گفت :

— آیا صحیح است که تو اعمال خود را از من پنهان کرده ای ؟ برو و

آن دختر زیبا را برایم خواستگاری کن .

علیشیر که در عشق خود مصمم و یا برجا بود ، دوباره تعظیمی کرد و

گفت :

— معقولانه نخواهد بود که داماد عروس خانم را برای دیگری نامزد کند و به خواستگاری برود، حتی این شخص اگر که پادشاه باشد او این را بگفت و از آن جا دور شد.

سلطان حسین فوراً "فرمان اخراج علیشیر را از سمرقند به امضاء رسانید و وزیر دیگر خود مجدین را به خواستگاری فرستاد.

قاصد این بدبختی — علیشیر سوار بر اسب با دهان کف آلود شد و به خانه ابوصالح رفت.

علیشیر در گلباغ پر از گلهای سرخ معطر جریان شکست عشق خود را با چشم‌های اشگبار برای گلی تعریف کرد. علیشیر با صدای بلند گفت:

— در این دنیای غدار و ستمکار و پراز ظلم و ستم برای مردم خوشبختی وجود ندارد.

گلی می‌گفت:

— من اگر بمیرم زن حسین نخواهم شد.

در همین موقع که آن‌ها گرم صحبت بودند، وزیر مجدین با هدایایی از طرف پادشاه وارد منزل ابوصالح شد.

ابوصالح خواستگار سرشناس را در آن جا نشاند و خود وارد گلباغ شد و بدون اینکه نگاهی به علیشیر کرده باشد رو به دخترش کرد و گفت:

— وزیر می‌خواست دامادم شود، ولی معلوم شد که سرنوشت چیز دیگری خواسته و من پدر زن پادشاه می‌شوم.

آن وقت گلی همان حرف‌هایی را که تازه به عاشق خود — علیشیر گفته بود،

تکرار کرد:

— اگر من بمیرم زن حسین نخواهم شد .

ابوصالح فریادی کشید و گفت :

— وای بر من ! سلطان سرپیچی تو را تحمل نخواهد کرد . او خانه مرا به دود مبدل خواهد کرد و از من و زندگی من خاکستری بیش بجای نخواهد گذاشت .

ابوصالح گریه و زاری می کرد و استغاثه می کرد که او واقوامش را نکشند ، لکن گلی سز حرف خود باقی بود .

ابوصالح وارد اطاق شد و خود را به زیر پای وزیر مجدین انداخت و گفت :

— او عقلش را از دست داده است . او گفته " نه " اما من از شما تمنی می کنم چیزی به پادشاه نگوئید ، او بعداً " خواهد فهمید که بهتر است حتی کنیز سلطان باشد تا زن وزیر .

مجدین گفت که بعد از نماز شب برای گرفتن جواب دوباره خواهد آمد و قبل از اینکه از آن جا خارج شود با صدای بلند به نحوی که همه بشنوند ، گفت :

— قسم می خورم که اگر دختر به میل خودش حاضر نشود من او را با کمند بافته از مو به قصر سلطان می برم .

دختر به اطاق خود رفت و فوراً " با دو پیاله شراب برگشت . گلی یکی از آنها را به عاشق دوست داشتنی خود داد و گفت :

— مفارقت تلخ تر از مرگ است . من در این پیاله شراب خلاصی از نصیب جابرانه می بینم که انسان بازیچه دست سلطان است .

علیشیر نتوانست مانع از نوشیدن شراب بشود و گلی پیاله شراب را یک دفعه سر کشید .

علیشیر پرسید :

— در پیاله زهر بود ؟

دختر چیزی نگفت و سرش را بزیر افکند . آن وقت علیشیر بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان آورد پیاله شراب را تا به آخر سر کشید .
او گفت :

— بدون عشق گلی زندگی برایم وجود ندارد .

عشاق لبان همدیگر را بوسیدند .

بعد از نماز شب مجدین دوباره به خانه ابوصالح آمد و گلی برای اینکه از غضب سلطان در امان بماند و از اینکه ممکن است او تهدید خود را عملی کند و تمام اقوام و خویشاوندانشان را بکشد و خانه شان را ویران کند ، به پدرش گفت :

— من حاضرم ، ولی به یک شرط که عروسی زودتر از چهل روز سرنگیرد .

سلطان حسین دستور داد عروسی مفصلی بر پا کنند و ابوصالح را غرق در سکه‌های طلا کرد و دستور اخراج علیشیر را هم لغو کرد .

در ساعت جشن عروسی علیشیر در لباس یک نفر غریبه در آمد و وارد حرمسرا شد تا با معشوقه خود وداع کند . او گلی را بیمار یافت . تب سنگین و کشنده‌ای او را از پا در می‌آورد ، ولی او مثل گذشته زیبا بود و درخشندگی شدید چشم‌هایش با درخشش و چشمک‌های سردستارگان رقابت می‌کرد .

گلی می‌گفت :

— من زن پادشاه نمی شوم . زهر کار خود را داردمی کند و من می میرم .
علیشیر با اندوهی عمیق گفت :

— عزیزم ، من هم زهر از دست تو گرفتم و نوشیدم ، ولی من احساس
مسمومیت نمی کنم .

آن وقت گلی اقرار کرد و گفت :

— از موقعی که دنیا بوجود آمده ، تا حال سابقه نداشته است که معشوقه
عاشق خود را با دست خود از پای درآورد . در پیاله تو ، روح و روان من ،
شراب خالص بود .

علیشیر فریادی کشید و گفت :

— من آدم بدبختی هستم ! چرا چنین رفتار بیرحمانه ای کردی .
— من این کار را کردم ، عزیزم ، که تو هیچ وقت مرا فراموش نکنی .
در همین لحظه سلطان حسین سراسیمه وارد اطاق گلی شد . یکی از
خواجگان به سرسرا و به محل پذیرایی رفته بود و درباره حضور علیشیر در
حرمسرا سلطان را با خبر کرده بود . در دست پادشاه شمشیر برهنه ای بود .
او فریادی کشید و گفت :

— هر کس که جرات کند وارد حرمسرای من شود ، باید بمیرد !

علیشیر در حالیکه گلی را نشان می داد ، گفت :

— آهسته ، او را از خواب بیدار مکن ! ای پادشاه از این جا خارج شویم
و باعث ناراحتی او نشویم .

سلطان حسین نگاهی به گلی انداخت و دید که او مرده است .

پادشاه شمشیر برهنه را بر زمین انداخت و خارج شد .

علیشیر شمشیر را برداشت و به اطاق همجوار رفت و گفت :
— من چیزی بیشتر از این نمی‌خواهم که مشعل زندگی من در رودخانه
فراموشی خاموش شود . این شمشیر و مرا بکش !
و شمشیر را بطرف سلطان حسین گرفت .
حکایت می‌کنند که حسین از کرده خود پشیمان شد و علیشیر وزیر خود
را نکشت و حتی او را در آغوش گرفت و در دوستی ابدی با هم زندگی کردند
و علیشیر نوائی — حکیم و دانشمند در همان سمت وزیر اول باقی ماند .

پادشاه و دزدان

روزگاری در خیوه پادشاهی بود بنام ارالیخان . او اغلب شبها لباس پاره پاره می پوشید و به کوچه های شهر می رفت و به گشت و گداری می پرداخت . شبی او با سه دزد برخورد کرد و به آنها گفت که او هم دزد است و برای دزدی به بیرون آمده است . دزدان شروع به تعریف و تمجید خود کردند که هر یک چه کارهایی بلد است . یکی از دزدان زبان حیوانات و پرندگان را می دانست ، دومی می توانست از روی چهل بام منازل بگذرد و بفهمد که پول در زیر کدام بام است ، سومی نیز اگر کسی را یک نظر می دید تا چهل سال دیگر هم اگر او را می دید فوراً " می شناخت .

دزدان شگردهای خود را تعریف کردند و سپس از ارالیخان پرسیدند که او چه هنری دارد .

شاه گفت :

— منم کافی است که تابی به سبیلهایم بدهم و دستم را تکان بدهم ، فوراً " شخص محکوم را آزاد خواهند کرد .

هر چهار نفر به شور و مشورت نشستند . ارالیخان پیشنهاد کرد که خزانه پادشاه را بدزدند . آن وقت هر چهار نفر از دیوار قصر بالا رفتند و وارد قصر شدند . دزدی که استاد در تعیین محل پول و طلا بود جای خزانه را معلوم کرد و به آنها نشان داد و همه آنها شروع به سوراخ کردن بام کردند . در همین موقع سگها شروع به عو عو کردند دزدی که زبان حیوانات را می دانست گفت :

— من تعجب می‌کنم ، سگ می‌گوید : ای ، ای ، یکی از این چهار نفر خود شاه ارالیخان است ! " چیزی سر در نمی‌آورم !

ولی دو دزد دیگر توجهی به این حرف‌ها نکردند . آن‌ها وارد خزانه شدند و چهار صندوق چرمی پر از سکه‌های طلا برداشتند و با خود بردند و در داخل قبری در گورستان قدیمی شهر پنهان کردند . صبحدم شاه ارالیخان دوستان جدید خود را ترک کرد و به قصر برگشت .

صبح بود که خزانه دار گریه کنان به نزد شاه دوید و گفت که دیشب دزدان وارد خزانه شدند و شش صندوق چرمی پر از سکه‌های طلا را با خود بردند .

شاه تعجب کرد و پرسید :

— ای خزانه دار ، خوب شمردی ؟

خزانه دار جواب داد :

— بله ، شش صندوق سکه طلا دزدیده شده است .

شاه ارالیخان تجسس شدیدی را برقرار کرد . در همان روز دزدان را گرفتند و با چهار صندوق سکه طلا به قصر آوردند .

طبق دستور شاه ارالیخان جلادان طناب‌دار را به گردن دزدان افکندند .

دزدی که می‌توانست هرکسی را با یک نگاه تا چهل سال دیگر او را

بشناسد ، نگاهی به ارالیخان کرد و فوراً " او را شناخت و گفت :

— ای ، خوب دیگر ، سبیل تان را تابی بدهید و دست تان را هم تکانی بدهید .

ارالیخان خندید ، سه نفر دزد را آزاد نمود و وزیر خود کرد و دستور

داد خزانه دار را به دار بزنند .

قالی ابریشمی

در زمان قدیم پادشاهی بود و در اقلیمی زندگی و حکومت می کرد .
 این پادشاه روزی با خبر شد که مردی فقیر دختری دارد بسیار زیبا . پادشاه
 عده‌ای را به خواستگاری دختر به خانه آن مرد فقیر فرستاد . خواستگاران به
 خانه مرد فقیر آمدند و پیغام سلطان را به دختر فقیر رسانیدند . دختر گفت :
 - بروید و به پادشاه بگویید ، حالا که می‌خواهد با من عروسی کند ،
 من حرفی ندارم ، ولی به یک شرط : اگر پادشاه حرفه و صنعتی بلد است . و
 می‌تواند هنری از خود نشان بدهد ، من حاضرم زن او بشوم ، وگرنه زنش
 نمی‌شوم .

خواستگاران به قصر برگشتند و شرط دختر را به پادشاه گفتند . ابتدا
 سلطان بسیار عصبانی شد ، ولی بعداً " به فکر فرو رفت و تصمیمی گرفت و با
 خود گفت : " اداره حکومت و رسیدگی به امور مملکتی هنوز حرفه و کار نیست .
 باشد ، می‌روم و هنری یاد می‌گیرم " .

پادشاه در قصر وزراء را بجای خود نشاند و خود به دنبال یاد گرفتن
 صنعت و حرفه‌ای رفت . کارها و حرفه‌های بسیاری را واری کرد و از هر کاری
 کمی امتحان کرد و بیشتر از همه قالیبافی را پسندید . قالیبافان استاد و ماهری
 را پیدا کرد و در نزد آن‌ها شروع به یاد گرفتن قالیبافی نمود . پادشاه پس از
 سه سال و سه ماه قالیبافی را یاد گرفت . او یک قطعه قالی بافت و به خانه
 دختر فقیر فرستاد و دستور داد تا به اطلاع دختر برسانند :

- هنر یاد گرفته‌ام و شرط را انجام داده‌ام .

دختر جواب داد:

— حالا که پادشاه شرط را انجام داده است ، منم سرحرف خودهستم
و زن او می شوم .

پادشاه جشن بزرگی گرفت ، چراغانی کرد و عروسی مفصلی براه انداخت
و دختر فقیر را به زنی گرفت .

روزی در سرزمین این پادشاه چند نفر تاجر ثروتمند گم شدند و خبر
گم شدن آن ها به گوش سلطان رسید . پادشاه دستور داد عده ای را به جستجوی
آن ها بفرستند . خیلی جستجو کردند و حتی ردپای آن ها را هم ندیدند .
پادشاه گفت :

— من خودم آن ها را پیدا می کنم . در این شهر سری وجود دارد و من
تا این سر را افشا نکنم ساکت نمی نشینم .

سلطان لباس پادشاهی را از تنش در آورد و لباس ساده ای پوشید ، به
نحوی که شناخته نشود و شبانه موقعی که نگهبانان در خواب بودند بالباس
مبدل آهسته از قصر خارج شد و وارد شهر شد و به کوچه ها رفت .

او رفت و رفت و در شهر خیلی گشت تا این که از دور نورچراغی را دید
که سوسو می زد . به طرف نور رفت و دید آن جا قهوه خانه ای است و مردم در
آن قهوه خانه شام می خورند .

بمحض اینکه پادشاه در را باز کرد ، صاحب قهوه خانه چشمش به او
افتاد و پرسید :

— چه می خواهی ؟

پادشاه که تغییر قیافه داده بود و هیچ شناخته نمی شد ، جواب داد :

— من گرسنه هستم و می‌خواهم غذا بخورم .

صاحب قهوه‌خانه گفت :

— اگر گرسنه هستی پس بدنالم بیا .

و او را به پستوی قهوه‌خانه برد . پادشاه بمحض این‌که پا به داخل پستو گذاشت ، کف آن در زیر پایش فرو ریخت و پادشاه به پایین افتاد . پادشاه نگاهی به اطراف انداخت و درمقابل خود دزد راهزنی را دید که ایستاده است . راهزن دست پادشاه را گرفت و به زیر زمین برد . در آن‌جا دزد راهزن دیگری هم نشسته بود و تا آن‌ها را دید از جای خود بلند شد و از کمر بند پهن خود دشنه‌ای بیرون کشید و بطرف پادشاه رفت و نعره‌ای کشید و گفت :

— خوب ، نوبت کیست ؟ !

راهزن اول سر سلطان را محکم گرفت و نگهداشت .

پادشاه از ترس زبانش بند آمده بود و نمی‌دانست چه کار بکند . گفت :

— یک دقیقه صبر کنید . شما کیستید ؟ چه می‌خواهید :

خون ، مال یا پول ؟

عده‌ای ناشناس در تاریکی گفتند :

— ما بغیر از خون همه چیز می‌خواهیم و حالا سرت را می‌خواهیم !

پادشاه گفت :

— اگر من پول برای شما برسانم ، برایتان کافی است ؟

راهزنان جواب دادند :

— کافی است .

— حالا که این‌طور است پس یک‌قطعه قالی برای شما می‌بافم . قالی را

به قصر پادشاه می‌برید و پادشاه هزار سکه طلا به شما خواهد داد .
 راهزنان بین خود شور و مشورت کردند و تصمیم گرفتند :
 - خوب ، باشد ، هنر خودت را بما نشان بده که ببینیم و تا وقتی که
 قالی را نبافی حق نداری از این جا خارج بشوی .
 پادشاه هرچه که برای بافتن قالی لازم بود از آن‌ها خواست تا برایش بیاورند .
 راهزنان به بازار رفتند و هرچه لازم بود خریدند و آوردند .
 پادشاه یک قطعه قالی ابریشمی بافت و گفت :
 - این هم قالی . به قصر شاه ببرید و پادشاه هزار سکه طلا به شما خواهد داد .
 دزدان راهزن همین کار را هم کردند .
 خدمتکاران قصر قالی را گرفتند و به نزد وزیر بردند .
 وزیر قالی را به نزد زن پادشاه برد و به او نشان داد . زن پادشاه
 بلا درنگ کار پادشاه را شناخت و فوراً "فهمید که باید پیش آمدی برای پادشاه
 شده باشد . طبق دستور او هزار سکه طلا به راهزنان دادند و عده‌ای را محرمانه
 در پشت سر آن‌ها روانه کردند .
 راهزنان سکه طلا را گرفتند و با خوشحالی یگراست به طرف قهوه‌خانه رفتند .
 وزیر هم عده‌ای سرباز با خود برداشت و قهوه‌خانه را محاصره کرد .
 وزیر و سربازان وارد قهوه‌خانه شدند و پادشاه را آزاد کردند . در همان جا
 بازرگانان گم شده را هم پیدا کردند و همراه با آن‌ها عده‌ی زیاد دیگری را هم
 که گرفتار دزدان راهزن شده بودند ، آزاد کردند .
 راهزنان را گرفتند و همه را به دار زدند .

پادشاه و کفاش پینه دوز

یکی بود ، یکی نبود ، گرسنه یا سیر بود . در زمان بسیار قدیم پادشاهی بود به نام ولی خان که در شهری حکومت می کرد . در همان شهر کفاش فقیری هم بود به نام خالدار که پینه دوزی می کرد .

روزی پادشاه به خود گفت :

— می خواهم عدالت برقرار کنم . سری به کوچه های شهر بزنم و ببینم مردم چه می گویند ، چه می خواهند و چه درد دلی دارند .

وقتی شب شد ، شاه لباس کهنه پوشید ، عمامه پاره پاره بر سر گذاشت و مثل یک نفر آدم فقیر به میان مردم رفت و گوش به سخنان مردم داد تا ببیند آن ها چه می گویند .

شبی دیروقت پادشاه از محله پیشه وران می گذشت که ناگهان صدای آوازی به گوشش رسید که از یک کلبه کوچک بود . او آهسته نزدیک شد و از لای درز به داخل نگاه کرد . دید که روی اجاق و در داخل دیگ چیزی می جوشد و شخصی هم با صدای قل قل جوشش داخل دیگ می رقصد و آواز می خواند :

پلوی من ، بجوش ، بجوش ،

قل قل قل ، قل قل قل .

گوشت من بجوش ، هویج من بجوش ،

پلوی من ، بجوش ، بجوش ،

قل قل قل صدای توست .

پلوی من ، بجوش ، بجوش ،

صدای تو مستم کرد ،

بوی تو مستم کرد ،

پلوی من ، بجوش ، بجوش ...

شاه مدتی درحالت تعجب نگاه کرد و مدتی نیز گوش داد و با خود تصمیم گرفت و گفت : " باید از کار این مرد سر در بیاورم که چرا این کار را می کند " .

شاه چوبدستی خود را بلند کرد و دق الباب کرد . صدای آواز قطع شد و از داخل کلبه این صدا بلند شد که پرسید :

— کیست که در می زند ؟

شاه جواب داد :

— منم ، شاغریب آواره ، در را باز کن !

در باز شد و شاه دید که این کلبه یک دکه‌ی کفاشی است که در آن کفش‌های کهنه و پاره را تعمیر می کنند .

شاه پرسید :

— تو کیستی و با خودت چه می گویی ؟

کفاش پینه دوز جواب داد :

— ای شاغریب ، من کفاش خالدار هستم . زن و بچه ندارم . من خودم سرپرست خودم هستم . هر روز برای پلوکار می کنم و پول در می آورم . شب که می شود اجاق را آتش می کنم و برای خودم شام می پزم . تا وقتی که پلو نپخته و می جوشد ، من آواز می خوانم و می رقصم . در زمان سلطنت شاه

ولی خان خوشحالی دیگری نداریم .

شاه این حرفها را شنید و با تعجب گفت :

— مگر نمی توانی بیشتر کار کنی و بیشتر پول در بیاوری ؟

پینه دوز جواب داد :

— ای ... نه ! در این سال و زمانه چه چیزی مشکل تر از مالیت های

شاه ولی خان ؟ اگر بیشتر کار کنم ، بیشترهم باید مالیات بدهم . همین کاری

که می کنم برای من کافی است . پول پلو در می آید .

شاه گفت :

— البته ، می گویند که : هر چه داری راضی باش . ولی اگر شاه ولی خان

پینه دوزی را موقوف کند ، آنوقت چکار خواهی کرد و چگونه زندگی خواهی

کرد ؟

— شاه ولی خان چکاری به کار ما دارد ؟ خوب ، اگر قدغن کند ، چه باید

کرد ؟ در نمی مانم . می گویند : " غلام نمی میرد ، هرچه نصیبش است به او

می رسد . بله ، شما را چکار به این کارها ، بهتر بنشین که باهم پلوبخوریم .

او پادشاه را روی گلیم نشاند ، آفتابه لگن آورد ، آب روی دستش

ریخت و بشقاب پلو را روی سفره در مقابلش گذاشت .

آن ها با هم شام خوردند و پس از شام شاه رفت .

پینه دوز هم زمزمه کنان با خود می گفت : " خدا را شکر ، شام امشب

را با شاغریب خوردم " و دراز کشید و خوابید .

صبح شاه که از خواب بیدار شد با خود فکر می کرد و گفت : " خوب ،

چه می شود که من پینه دوزی را موقوف کنم ؟ ببینم پینه دوز چگونه می خواهد

زندگی کند ! "

او وزیر خود را صدا زد و امر کرد به اطلاع همه مردم برسانند :
 " فرمان می دهم ، در کشور من همه باید کفش نو بپوشند . کفش کهنه
 نباید پوشید . هیچکس حق ندارد پینه دوزی کند . هرکس که از این امر
 تخلف کند خانه او ویران و خودمتخلف به سیاه چال زندان خواهد افتاد ."
 وزیر فرمان را نوشت ، شاه امضاء کرد و مهر خود را پای آن گذاشت .
 جارچی در کوچه های شهر به راه افتاد ، مردم را جمع می کرد و به صدای بلند
 فرمان پادشاه را برای آن ها می خواند .

پینه دوز خالدار فرمان پادشاه را شنید و با تعجب گفت :

— نباید این طور باشد . هنوز تازه با شاغریب صحبت کردم که پادشاه
 پینه دوزی را موقوف کرده است . خوب ، کاری نمی شود کرد . صبر می کنیم .
 می گویند : صبر — طلا است ."

او چهار تا لحاف را روی هم کشید و خود به زیر آن رفت و تا شب خوابید .
 قبل از غروب آفتاب از رختخواب درآمد و با خود گفت : " حالا چای
 دم می کنم و تکه های نان خشک را می جوم و می خورم "

به نزد همسایه رفت که آتش بگیرد . همین که پا به آستانه در همسایه
 گذاشت ، دید زن همسایه در بغل یک نفر مرد غریبه است .

مرد غریبه ترسید و به التماس افتاد و از خالدار خواهش کرد چیزی به
 کسی نگوید . در همین اثنا یک اسکناس ۱۰ روبلی از جیبش در آورد و در
 دست خالدار گذاشت و فرار کرد .

خالدار به فکر رفت و با خود گفت : " خداوند این پول را برایم فرستاده

است". همان ساعت به بازار دوید، فوراً "به خانه برگشت و همان ساعت بدست بکار تهیه پلو شد.

شب که شد شاه ولی خان به خود گفت:

— بروم و ببینم پینه دوز حالش چطور است.

او به کلبه خالدار رفت و شنید که بازهم پلو می جوشد و پینه دوز هم با صدای قل قل جوشیدن پلو می رقصد و آواز می خواند...

شاه تعجب کرد و دق الباب کرد.

بلافاصله خالدار پرسید:

— ای، کیستی؟ مگر اینطور در می زنند؟ تمام خانه روی سرم لرزید!

شاه جواب داد:

— منم، شاغریب.

پینه دوز در را باز کرد و شاغریب را باخود به داخل کلبه برد و گفت:

— ای، شاغریب، بفرماید!

شاه ولی خان پرسید:

— چکار می کنید؟

— از قل قل جوشیدن پلو خوشحالم، می خوانم و می رقصم و تو رقصم

را قطع کردی.

— من شنیدم که شاه ولی خان پینه دوزی را موقوف کرده است. همه

پینه دوزها فریادشان بلند شده و "وای، امان!" می گویند شما از کجا پول

بدست آوردید؟

پینه دوز خالدار در جواب گفت:

— شنیدم که شاه ولی خان پینه دوزی را برای ما کفاش ها موقوف کرده است . من هم دراز کشیدم و تا شب خوابیدم . از خواب بیدار شدم و به خانه همسایه رفتم که آتش بگیرم ، زن همسایه را با مرد دیگری دیدم . آن مرد غریبه یک اسکناس ۱۰ روبلی در دستم گذاشت و خود فرار کرد . من به این نتیجه رسیدم که خداوند مرا فراموش نکرده است . به بازار دویدم و هر چه که برای پلو لازم بود خریدم . اگر زن همسایه با آن مرد غریبه خوش و بش نمی کرد ، از کجا این پلو حاضر می شد ؟

شاه ولی خان از تعجب فریادی کشید و گفت :

— آی ، آی ، آی ، اگه بگوش شاه برسد که تو از یک نفر آدم فاسق و فاسد الاخلاق که در حالت زنا بوده ، پول گرفته ای ، چه جوابی داری بدهی ؟
پینه دوز خالدار اعتراض کنان گفت :

— ای ، گوش کن ببینم شاغریب ، من بغیر از تو به کس دیگری که نگفتم . اگر تو به نزد شاه نروی و نگویی ، چه کسی به شاه اطلاع خواهد داد ؟

در این جا شاه ولی خان با فروتنی و مواضع گفت :

— من بدبخت فقیر شاغریب را چکار که با شاه صحبت کنم !

من حتی جرئت ندارم به نزدیکی قصر پادشاه بروم . ولی دوست من ، خالدار ، فراموش نکن که شاه همه جا گوش دارد . دیوارهای خانه توهم گوش دارد .

در همین موقع پلو پخت . خالدار و ولی خان دوتایی باهم پلو خوردند چای نوشیدند و بعداً " مهمان از صاصبخانه تشکر کرد و رفت .

صبح شد وقت نماز ظهر بود . خالدار پینه دوز هنوز از خواب بیدار

نشده بود که صدای در زدن بگوش رسید . خالدار از جایش پرید و در را باز کرد و در مقابل خود میر غضب پادشاه را دید .

میر غضب با خشونت به او ابلاغ کرد :

— شاه ولی خان تو را احضار کرده است ! یا الله ، به جلو بیافت و سرت را هم تکان نده !

زانوهای خالدار از ترس شروع به لرزیدن کرد . خالدار التماس کنان گفت :

— من که هیچ تقصیری ندارم ! مرا نبر !

ولی میر غضب شاه گریبانش را گرفت و او را کشان کشان به طرف قصر سلطان برد .

شاه ولی خان روی تخت بلندی نشسته بود و پینه دوز هم نتوانست چشمش را به بالا بگیرد و او را ببیند .

ولی خان با غضب گفت :

— خوب ، خائن !

— عالیجناب ! من خیانتی به شما نکردم !

شاه گفت :

— خائن هستی و درکارهای دولت دخالت کردی و از مردم رشوه گرفتی .

خالدار التماس کنان گفت :

— ای ، عالیجناب ، من رشوه نگرفتم .

آن وقت شاه ولی خان گفت :

— اگر تو رشوه نمی گیری ، پس از کجا پول می آوری و پلو می پزی ؟

— عالیجناب ، شما پینه دوزی را موقوف کردید و مرا از کاسی انداختید .
خدا هم به من کمک کرد . وقتی که من زن همسایه را با آن مرد غریبه دیدم ،
او ترسید . آن مرد هنگام فرار یک اسکناس ۱۰ روبری در دستم گذاشت . من هم
با این پول رفتم پلو پختم و خوردم .

شاه با غضب گفت :

— جلوگیری از فساد کار دولت است . تو شاهد زناکاری بودی و این کار
خلاف را خبر ندادی ، رشوه گرفتی و رشوه را خوردی . تو متهم هستی !
پینه دوز خالدار خیلی ترسید که حالا شاه دستور می دهد که سر از تنش
جدا کنند .

اما شاه ولی خان آهسته خندید و گفت :

— برای اینکه تقصیرت را بخری باید بمدت یکسال در کنار در قصر کشیک
بدهی و پاسداری کنی .

خالدار به فکر فرو رفت و با خود گفت : " خدا را شکر که زنده ماندم .
خوب ، چه می شود کرد . خلاصه باید پاسداری کنم " و با صدای بلند گفت :
— عالیجناب ، قبول می کنم !

شاه شمشیر مخصوص را به دست پینه دوز داد و گفت :

— برو آن جا ، در کنار آن در بایست و پاسداری بده . اگر دزد آمد او را
با همین شمشیر می کشی !
پینه دوز خالدار تا شب را به پاسداری ایستاد . هیچکس در فکرش نبود
و به او غذا نداد . او خیلی گرسنه بود .

شب که شد شاه او را به نزد خود فرا خواند و اسب بزرگی را به او نشان

داد و به او دستور داد:

— سوار اسب بشو و به خانه خود برو. به اسب جو و سه دسته شبدر بده
که بخورد و صبح دوباره به اینجا بیاور.
پینه دوز خالدار سوار اسب شد و رفت.

او می‌رفت و با خود فکر می‌کرد: " مگر خدمتگذاران شاه باید گرسنه‌کار
بکنند؟ خودم که از گرسنگی پاهایم بزحمت حرکت می‌کند، تازه باید به اسب
هم غذا بدهم. از کجا می‌توانم جو و شبدر بخرم و به اسب بدهم؟ "
خالدار در سر راه خود شمشیر را در نزد یک نفر استاد کار به امانت
گذاشت و ۲ روبل گرفت.

او با این پول هرچه که برای تهیه پلو لازم بود خرید و همچنین جو و
شبدر هم برای اسب خرید. جو و شبدر را به اسب داد و خود گوشت و چربی
را خرد کرد و پلو را بارگذاشت.

شب که شد دوباره شاه‌ولی خان به خود گفت:

— تمام روز پینه دوز را گرسنه نگاهداشتم و علاوه بر این اسب خودم
را هم به او دادم که جو و شبدر به او بدهد. بروم و ببینم امروز پینه دوز
چه می‌کند.

او شب به نزد خالدار رفت و دید باز هم پلو می‌جوشد و صاحبخانه هم
با خوشحالی آواز می‌خواند.

پلوی من، بجوش، بجوش!

شمشیر پادشاه، بجوش، بجوش!

پلوی من، بجوش، بجوش!

شاه خندید و دقالباب کرد .

خالددار پرسید :

— کیه ؟

شاه جواب داد :

— منم ، شاغریب

خالددار در را باز کرد و ولی خان وارد شد . خالددار با او احوالپرسی کرد و او را روی گلیم نشاند .

شاه پرسید که کار و بار چطور است ؟

پینه دوز شروع به تعریف کرد :

— ای شاغریب ، من امروز به زحمت از مرگ حتمی نجات یافتم . صبح میرغضب شاه مرا کشان کشان به قصر و به نزد شاه برد . شاه به من بدوبیراه گفت که من رشوه گرفته‌ام و گفت : " حالا سراز تنت جدا می‌کنم " و نزدیک بود که بکشند . بعداً ، " ، نمیدانم چطور شد ، خداوند به قلبش رحم انداخت و او مهربان شد و مرا به پاسداری در قصر گذاشت . تا شب را در پاسداری و سرپا بودم . حتی یک نفر هم نیامد که از من بپرسد : " تو این جا چکار می‌کنی و آیا گرسنه نیستی و غذای خواهی ؟ " در واقع من هم خیلی گرسنه بودم . شب که شد پادشاه اسبش را به من داد و دستور داد : " اسب را به خانه ببر و جو و شبدر به او بده " . من چه می‌توانستم بکنم ، در صورتیکه در خانه حتی یک پول سیاه هم نداشتم . من شمشیر پادشاه را در نزد یک نفر استاد کار به گرو گذاشتم و هرچه که برای پلوا لازم داشتم و همچنین جو و شبدر برای اسب خریدم .

شاه ولی خان تمام حرفهای پینه دوز را گوش کرد و با تعجب گفت :
 — خوب شمشیر را به گرو گذاشتید و فردا باید دوباره پاسداری بدهید.
 اگر یکدفعه دزد برسد و شاه به شما بگوید : " دزد را بکش ! " آنوقت چکار
 خواهی کرد؟

خالددار بدون اهمیت گفت :

— در این مورد فکرش را نکنید ، بیا پلوبخوریم . بعد از شام از چوبدستی
 یک شمشیر چوبی می تراشم و در داخل غلاف می گذارم .
 ولی خان و خالددار پلو خوردند ، چای نوشیدند و مطابق معمول مهمان
 رفت .

صبح که شد خالددار از چوبدستی شمشیر چوبی تراشید و داخل غلاف
 کرد و سوار اسب شد و به قصر رفت .

خالددار اسب را در مقابل شاه نگهداشت ، تعظیمی کرد و منتظر ماند .
 شاه گفت :

— برو کنار در بایست و هر وقت دزد آمد او را بکش !

خالددار به فکر فرورفت و با خود گفت : " این هم یک بدبختی ، حالا
 اگر دزد بیاید با چه او را بکشم ، با این یک تکه چوب ؟! قلب خالددار بشدت
 به تپیدن افتاد . ناگهان آدمهای داخل قصر با سروصدا فریاد می زدند :
 " دزد را بگیرید! آهای دزد ، دزد ! "

در داخل سرسرا دو نفر که دستهایشان از پشت بسته شده بود وارد
 شدند . ولی خان به خالددار گفت :

— دزدان را بکش !

پینه دوز که از ترس لال شده بود ، حتی تکانی هم نخورد . او با خود در فکر بود : " حالامرا می کشند ، باداباد ، هرچه که پیش آید ! " فوراً "شمشیر چوبی را از غلاف بیرون کشید ، بلند کرد و روی شانه دزد فرود آورد . شمشیر شکست و فقط دسته آن در دست پینه دوز باقی ماند .

شاه با دیدن این منظره به قهقه افتاد . ملتزمان و نزدیکان شاه از خنده روده بر شده بودند و روی زمین افتاده بودند و به خود می پیچیدند . دزدان هم نتوانستند خود را کنترل کنند و آن ها هم با دیگران بزیر خنده زدند و قاه قاه می خندیدند . ولی خالدار بدبخت ایستاده بود و از ترس می لرزید و با خود فکر می کرد :

" حالا دیگر مرا می کشند . شاه به این دزدان خواهد گفت که :

" خودتان او را بکشید ! " دزدان هم مرا می کشند ! "

شاه جلوی خنده خود را گرفت و گفت :

— خوب ، سلام ، پینه دوز خالدار ، زنده باشی .

من از عقل و حاضر جوابی تو تعجب می کنم . این ها را بردار برای خودت !
هم اسب مال تو و هم شمشیر مال تو ! و فعلاً " تا کشته نشدی از این جادو رشو .
شاه ولی خان خود شخصا " خالدار را روی اسب نشانده و از قصر روانه اش کرد .

خالدار که صدها بار خدا را شکر می کرد که زنده مانده است ، به خانه

برگشت .

اسب را بست و به بازار رفت . شمشیرش را فروخت و از پول فروش شمشیر

آن چه که برای پختن پلو لازم بود و جو و شبدر برای اسب خرید هنگامی که

از بازار به خانه برمی‌گشت ، شنید جارچیان در بازار روانه هستند و جار می‌زنند :

— به مرحمتی پادشاه پینه دوزان می‌توانند دوزی کنند و کفش‌های کهنه را تعمیر کنند !

خالددار از خوشحالی فریادی کشید و گفت :

— آه ، خدا را شکر ، من می‌دانستم که این‌طور نمی‌ماند !

او به خانه رفت و پلو را بار گذاشت .

شب که شد ولی خان دوباره به کلبه خالددار آمد . شنید پلو در داخل

دیگ می‌جوشد و پینه دوز هم از خوشحالی قل‌قل جوشیدن پلو آوازی خواند و می‌رقصد .

شاه دق الباب کرد و خالددار هم مثل همیشه پرسید :

— کیه ؟

ولی خان جواب داد :

— منم ، شاغریب .

پینه دوز رفت و در را باز کرد . شاه وارد شد و نشست و گفت :

— استاد خالددار ! امروز خیلی خوشحالی !

پینه دوز جواب داد :

— نگو که امروز اتفاقات جالبی برایم رخ داد .

او تمام وقایع را برای شاغریب شرح داد و با این کلمات به صحبت خود

پایان داد :

— غلام نمی‌میرد ، هرچه که نصیبش باشد به او می‌رسد . حالا می‌بینی

که در خانه‌ام دیگ پلو می‌جوشد .

پلو پخته شد و آن‌ها با هم شام خوردند .

ولی خان گفت :

— حالا من می‌روم و تو از یک نفر حکیم و دانشمند بپرس که چه کسی از

دو نفر ما بهتر است — تو یا پادشاه .

شاه ولی خان این را بگفت و رفت .

پایان

از همین مترجم:

- ۱- قصه های آذربایجانی (در دست تجدید چاپ) .
- ۲- شکارچی دریایی .
- ۳- قصه ها و تصویرها (نایاب) .
- ۴- قصه هایی از ویتنام (نایاب) .
- ۵- برای کودکان (نایاب) .
- ۶- هفت مقاله از ایرانشناسان شوروی (نایاب) .
- ۷- ستاره شناسی در دنیای جدید .
- ۸- مگالمه روسی به فارسی (نایاب) .
- ۹- مختصری از نقشه و نقشه برداری در دنیای قدیم و جدید .
- ۱۰- قصه های گرجی (در دست چاپ) .
- ۱۱- افسانه خورشید (در دست چاپ) .
- ۱۲- ره آورد سفر حاشیه گویرا ایران (در دست چاپ) .
- ۱۳- قصه هایی از سرزمین هرات .

۳۰۰ ریال